هذا كتاب عجايب الحكايات

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل سیر الماضین عبرة لمن اعتبر و تذکرة لمن اراد ان یتذکر والصلوة و
السلام علی محمد خیر البشر و آله و اصحابه شفعاء المحشر اما بعد پوشیده نماناد که حکیمان را رسم
و آئین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند
و مقصود از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلت بکار برند که عامه
طباع را بگفته ایشان رغبت افتد و برای افسانه بخوانند و باسانی نگرند پس
از آن تامل کرده بذخایر نفیس حکمت و گنجهای شایگان تجربت دست یابند لهذا ا
از قول یکی از حکما بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غرایبی
چند بعنوان افسانه یاد کرده و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده که [illegible]
ندما را بکار آید و شعارش ادبا را بلاغت افزاید بدین سبب خاص و عام بخواندن
و شنودنش رغبت نمایند و این حکایات عجیبه از کتب معتبره ایشان در این کتاب
بلاغت نصاب پرداخته آمد که همه کس بهره مند گردد والله علی توفیقه

آغاز داستان افسانه‌طرازان بدایع حکایات و نکته‌پردازان غرایب
روایات بدایع الفاظ را چنین برشتهٔ نظم کشیده و روایع کلمات را بدینسان
در سلک بیان مسلوک گردانیده‌اند که در دار الملک چین خیاطی بود که دیدهٔ
روزگار جهان چون او هنروری ندیده و گوش هوش ایام مانند وی صاحب
صنعتی نشنیده خرقهٔ مرقع روز و شب بمقراض تدبیرش منفصل و بصنعت خیاطیش
تار تار سپهر نیلگون بهم متصل گردیده بود و این خیاط را در پس پردهٔ حجاب زنی بود
که آفتاب جهانتاب از شرم رخسارش رخ نهفتی و زهره زهرهٔ افلاک در پیش
بیضا مثالش نام کنیزی بپذیرفتی روزی از اتفاقات خیاط آن زن را با خود
برداشته بقصد تفرج از شهر بیرون برد بتماشای لاله و غبار کدورت غم از آئینهٔ
خاطر وفا ذخایرش سترده هنگام مراجعت از تماشای باغ و تفرج دشت
بشخصی احدب یعنی گوژپشت برخوردند که باهنگی عجیب و لحنی دلفریب سرودی
و نغمات دلکش و ترانهٔ خوش دل ناامید را امیدوار نمودی خیاط پیش رفت و احوال
او را ملاحظه نمود دید سرگرم نشاء شراب است و در غلوای مستی مدهوش و خراب
با زن گفت آن بهتر که او را بخانه بریم و امشب از در منادمت وی بروز آوریم پس
احدب را با خود بخانه بردند و در مکان مناسبش باعزاز تمام نشانیدند و خیاط

بتقریب تهیه راتبه عشا از خانه بیرون رفت ماهی بریان کرده با سایر ضروریات
اکل ابتیاع نموده بمنزل معاودت فرمود ماحضری که مرتب گشته بر مایده حاضر
نمود پس خیاط واحدب با زوجه مستوره بر سر مایده نشستند چون چند لقمه تناول کردند
احدب سر ماهی را برداشت و در دهان گذاشت از اتفاقات استخوانی بزرگ
در حلق او فرو رفت خیاط هر چند بیشتر علاج کرد که استخوان را از حلق وی برآورد
سودی نبخشید آخر الامر بخشم برآمده برخواست و لگدی بر فرقش چنان بکوفت
که کام و حلقش بهم بدوخت از آن صدمه احدب را نفس منقطع گردید خیاط
چنان یقین کرد که مرد از اینجهة مشوش خاطر گشته از زن چاره جوی خود طالب
تدبیر گشت زن گفت این احدب بغایت ضعیف الجثه است مناسب آنکه او را در
چادری پیچیده با خود برداریم و بخانهٔ طبیب یهودی برده ازو استعلاج نمائیم
اگر صحت یافت فهو المطلوب والا او را در بیغوله انداخته بخانه معاودت کرده
از تهمت قتل ناحق رهائی یابیم و اگر در راه کسی برسد و بپرسد که این کیست
گوئیم فرزند ماست که بعلت ناخوشی مزاجش درین بیگاه بنزد طبیب میبریم
پس بصوابدید زن او را در چادری پیچیده بخانهٔ طبیب بردند چون دق الباب
نمودند جاریه آمد و پرسید کیستید و درین نیم شب چه میخواهید خیاط

خیاط ربع دینار بجاریه داد وگفت خواجه خود را خبر کن که اینک مریضی را بجهت مداوا آورده ایم
جاریه از غایت فرح دروازه را کشاده بتعجیل تمام رفت که خواجه خود را مخبر سازد چون
جاریه رفت خیاط احدب را بر درجه از درجات غرفه که نشیمن طبیب بود خوابانیده و
با زن بشتاب هرچه تمامتر سر خود گرفته رفتند و از انجا بزودی روانه شدند چون طبیب
ربع دینار را بدید از روی نشاط بدون چراغ از غرفه برون دوید ناگاه سر و پایش
بر احدب برگرفت با احدب از دریچه معلق بزیر افتاد و نه طبیب از جای برخواسته فریاد
برآورد که چراغ بیاورید که بیمار مردم را هلاک کردم جاریه بتعجیل چراغی افروخته
نزد خواجه رسانید خواجه چون احدب را بیهوش دید یقین بهلاکش کرد وگفت الحمد لله
که پرستاران او حاضر نبودند والا بیم رسوائی عظیم بود و پس با خود اندیشید که اکنون باید
تدبیری کرد و او را در مکانی دیگر افکند قبل از رجعت اقربای آن وگرنه از عهده جواب
برآمدن نتوانم در همسایگی طبیب طباخی بود که همه روز تا نیم شب در مطبخ سلطان
ملازمت مینمود گفت صلاح در آنست که او را بخانه طباخ برده در گوشه پنهانش
ز[illegible] ورا برداشته از راه بام بخانه طباخش برده در زاویه او را بحیله بر پا داشت
و ز[illegible]نه خود معاودت نمود اما چون طباخ بقاعده معمول از دربار سلطان
معاودت بخانه کرد با دو کس با فانوس و مشعل بخانه درآمد از دور شخصی بنظرش آمد

باخود گفت یقین این دزد است که به عیاری خود را بمنزل ما رسانیده و
اکنون که ما در آمدیم بحیله خود را در زاویه پنهان کرده است از اتفاقات موش
بسیاری در خانهٔ طباخ مأوی کرده بود که هر قدر غله که طباخ از مطبخ سرکار بعنوان
سرقت آوردی موشان بخوردندی و او غافل از مکیدت موشان حمل بر سارقان
انسی مینمود تا در این شب که احدب را دید گفت هیهات که درین مدت متمادی
ذخیرهٔ سالیانهٔ ما را دزدیدی وامشب گرفتار کمند بلا گردیدی این بگفت و گرزی
برداشت بجانب او دوید و بقوت تمام بر فرق او زد دزدن همان بود و افتادن
همان بیچاره طباخ چون او را افتاده دید بهلاکش متیقن گردید و چراغ طلبیده او را
کشته یافت دست بر دست سوده لاحول بزبان راند و گفت لعنت بر شیطان رجیم
که بجهة چندان دانه غله باعث قتل نفسی گردیدم و خود را هدف تیر ملامت خلق
و مستحق عقوبت حق گردانیدم پس لاعلاج او را در چادری پیچیده بر گردن خود حمل و
از انجا ببازارش رسانید در مکان تاریکی او را بحیله اش بر پا داشت و بسرعت
تمام وَاٰيَتَ الْفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِيْنَ را بر فراشت و بعد از
ساعتی شخصی نصرانی که بحرفهٔ سمساری اشتغال داشت بدانجا رسید که ناگاه یکی از
اعوان عسس بسوال و جواب مشغول که در آن ظلمت نظرش بر احدب افتاد باخود گفت

سمسار دلال سوداگر ۱۲
عسس

همانا عیاریست که در این گوشه کمین کرده که عمامهٔ مرا از سرم رباید پس دست
خود را بلند کرده مشتی بر فرق احدب زد که احدب بر زمین افتاد عسس آواز افتادن
احدب را شنید فریاد بر کشید و جماعت عسسان را نزد خود طلبید که ناگاه جمعی
بر وی گرد آمدند از هر طرف شمع و مشعل افروختند و احدب را مرده دیدند و سمسار را
بر بالای سرش یافتند گفتند بچه جرم این مرد بیگناه را کشتی سمسار گفت از خدا بترسید
و از روز بازخواست اندیشه نمائید که این مردی عیار پیشه و کمین عیاری در این ظلمت
شب گشاده بود که عمامهٔ مرا در رباید و من پیش از گشت بر سر او زدم نمیدانم او را
چه افتاد مسکین هر قدر زاری کرد کسی از وی نشنید و او را گرفته مقید و محبوس ساختند
تا چون خسرو خاوری از خلوتخانهٔ مغرب بر آمده بر فراز تخت فیروزه فام سپهر برین
قرار گرفت عسسان احدب را با سمسار نصرانی بخدمت کوتوال بلد حاضر ساختند کیفیت
واقعه با وی تقریر کردند شحنه گفت ای نصرانی مسلمانی را بدون تقصیر و صدور جرمی
بچه حجت قتل نمودی ترا این کفایت نبود که بیگاه از خانه بیرون آمدی و در بازار
مسلمانان عبور نمائی و تخلف از حکم جهان مطاع پادشاه زمان و خسرو دوران
روا داری هر قدر نصرانی فلک زده ابراء ذمهٔ خویش بیان نمود کسی از وی نشنود
و شحنه حکم بصلبش پس عبرةً للناظرین در سر چارسوی بازار داری برپا کردند

و نصرانی را کشان کشان بپای دار آوردند و ندا در کوچه و بازار کردند که مردم تفرج
و تماشا کرد آیند که هر کس دست تعدی بر دیگری بگشاید خود را آویخته دار فنا مشاهده نماید
پس از اطراف و جوانب خلق فراهم آمدند و نظر عبرت بر احوال نصرانی مظلوم گشادند
ناگاه اعوان شحنه کمند گلوگیر در گردن بیمار انداخته خواستند که بدارش برکشند که
طباخ پیش آمد و گفت دست از وی بدارید که قاتل احدب منم نه بیمار اعوان شحنه
چون از وی این سخن بشنیدند کشان کشانش نزدیک شحنه رسانیدند و ماجرا را باوی
تقریر کردند شحنه کیفیت حال او را از وی بپرسید طباخ کیفیت حال را بلا زیاده و نقصان
معروض داشت شحنه از مروت طباخ متحیر گردید نصرانی را رهائی و طباخ را اسیر
سلسله بینوائی ساخت چون طباخ را بپای دار رسانیدند و بر گردنش طناب انداختند
و بر دارش کشیدند طبیب یهودی فرا رسید و فریاد برکشید که طباخ بیگناه را بچه سبب
بر دار میکشید و مجرم را از محرم امتیاز نمیکنید اینک قاتل احدب منم نه طباخ و
مستحق قصاص منم نه او حارسان چون از طبیب این سخن را شنیدند طباخ را از
دار فرود آورده طبیب را نزدیک شحنه بردند و شرح احوالش بتمامی باز راندند
شحنه کیفیت قضیه را از زبان طبیب استماع نمود طباخ را مطلق العنان و یهودی را گرفتار
کمند امتحان کردند پس عسسان یکباره اطراف طبیب را فرو گرفتند و دست و بازوی

او را بسته طباخ را رها کردند و پای دار آورده تصلیب نمودند ناگاه خیاط بی احتیاط
که منشاء این همه فتنه و فساد و باعث این همه جور و بیداد بود از دور هویدا و
از ازدحام عظیم را تماشا نمود چون ملاحظه کرد احدب معهود را افتاده و خلقی را
در جوانب او ایستاده و طبیب یهودی را سر تسلیم بر راه فنا نهاده دید بفراست دانست
که قضیه چیست با خود گفت زهی نامردی که بسبب من بیگناهی را قصاص کنند لهذا
قدم فراپیش نهاد و دست یهودی را از بند بگشاد و گفت عجب حالتی است فرد
آن یکی ضربت خنجر خورده   دیگری کینه زر را برده   سبب کشته شدن حق آ
منم و طبیب غریب را بر دار عبث بار میکشیدند او منم و مظلومی را بدل من بذلت
و خواری میکشید چون حاضران از وی استماع این مقال نمودند طبیب را با خیاط
در خدمت شحنه احضار فرمودند شحنه بعد از تفتیش و تجسس انگشت حیرت بر دهان
و لب تحیر بدندان تعجب گزان گفت سبحان الله عجب قضیه ایست که تا اکنون گوش
روزگار چون این داستان شگرف و حکایت ژرف نشنیده و نیز مسموع
احدی از ابناء روزگار مانند این قضیه عجیب نگردیده نشنیده‌ام در مروت این
اشخاص سخن رانم یا حقارت این احدب و گرفتار ساختن چندین کس را بچنین
بلائی بخاطر گذرانم باری از استماع قضیهٔ احدب از خیاط حکم باطلاق طبیب

و بر دار کشیدن خیاط محنت نصیب فرمود طبیب را خلاص و خیاط را پای دار
قصاص آوردند و دست و بازوی او را برهم بسته خواستند که بر دارش کشند
که ناگاه یساولی از جانب پادشاه در رسید و بشحنه حکم سلطانی را رسانید که احدب
با خیاط و یهودی و طبّاخ و نصرانی را بحضور باهر النور روانه نماید که بسمع مبارک قضیهٔ
ایشان را استماع فرمائیم و سبب این بود که احدب مذکور مسخرهٔ پادشاه بود و پادشاه را
بسخنان مضحک اغلب اوقات مسرور مینمود و لحظهٔ ملک بی منادمت وی
بسر نمیبردی و در بستر استراحت نمی آسودی آن شب بجهاتی چند که مذکور گردید
از حضور سلطان غایب گشته بود و همان روز نیز سلطان انتظار احدب را هر قدر
کشید اثری از وی بظهور نرسید پادشاه بر سبیل تعجب از حاضران سبب غیاب
احدب را پرسید یکی از واقفان حضور بعرض باریافتگان محفل سلطان رسانید
که در چارسوی بازار احدب را مرده و چهار کس که دو نفر ایشان مسلمان و یکی
یهودی و دیگری نصرانی است هر یک را بنوبت بود مقیّد و معلوم مشاهده نمودم
که هر یک در خلاص دیگری سعی نمودی و خود را گرفتار دام بلا فرمودی پادشاه را
ازین سخن حیرتی زیاده از حوصلهٔ تقریر دست داد در حال باحضار جملگی فرمان
لازم الاذعان انفاذ فرمود چون جملگی را بشرف خدمت فیض موهبت سلطانی

در آوردند هر یک قصهٔ عجیب و داستان غریب خود را بیان کردند پادشاه بلفظ
گهربار فرمود حقا که ازین عجیب‌تر حکایتی و غریب‌تر روایتی احدی نشنیده آن چهار کس
باتفاق عرض کردند که مثل این حکایت بلکه عجیب‌تر ازین بسیار واقع گشته حتّی آنکه از
برای هر یک از ما داستانی شگرف‌تر از قصهٔ احدب بوقوع پیوسته پادشاه فرمود
که اگر داستانی ازین عجیب‌تر بیان نمودید از چنگ شحنه و سیاستم رها گردید والّا
هر چهار کس را بقصاص احدب که مایهٔ فرح و نشاط و باعث سرور و انبساط خاطر همایون
شاهی بود در دار اعتبار خواهم آویخت و خاک مذلّت و هوان بر فرق وامانده کانتان
خواهم ریخت **بیان نمودن یهودی داستان خود را** یهودی
برخاست و تیغ زبان بگوهر مدح پادشاه عدالت دستگاه دار الملک چنین آراست
و گفت **فرد** پادشاها ملک و جانت تا ابد معمور باد بر فراز تخت شاهی خاطرت
مسرور باد ای خسرو گیتی مدار و ای شهریار گردون اقتدار ژرف‌ترین داستانی
که کارنامهٔ مورّخان غرایب نگار است قصه‌ایست که خود در اوان سیاحت و زمان
مسافرت شنیده و دیده‌ام اینست که در سالی پیش از این عبورم بدار الامان دمشق
که از معظمات بلاد شام است افتاد و چنانچه شیوهٔ من است بشغل طبابت اشتغال
مینمودم و بکلید مداوا قفل مرض از ابدان بیماران میگشودم روزی یکی از خدّام

لازم الاحترام پادشاه شام به منزلم رسید و مذکور نمود که شهریار را مرضی است
که خاطر عاطرش بصحبت کمال التعلق پذیرفته و من فضلی از حذاقت و فطانت در خدمت
پادشاه بیان نموده از این جهت باحضار حکم فرموده است من از بشارت شرف ملاقات
پادشاه بغایت خورسند شدم و برفاقت او بملازمت لازمان عتبه علیه سلطنت
رسیدم بعد از ورود پادشاه بمعالجه مریضم امر فرمود و بعضی از خدمتکاران را
با من بفرستاد تا بیمار را بمن نمایند خدام مذکور مرا بفضای باغی که در وسط قصر
شاهی بود درآوردند دیدم در یکطرف باغ عمارتی است در کمال تکلف مشتمل بر ایوانهای
منقش و غرفه های دلکش در صدر ایوان سریری مرغوب موضوع گشته و جوانی در
حداثت سن بر سریر خفته نزدیک او رفتم او را بغایت رنجور یافتم بمعالجه اش پرداختم
و ادویه مناسبه از برای او ساختم تا آنکه روز بروز رو به بهبودی نمود و هر روزه
بخدمت وی میرفتم و بمداوای او می شتافتم تا چنان شد که او را بمن استیناسی
کامل حاصل و بصحبتم فرحان و خوشدل گردید و چون صحبت از بیگانگی بمرتبه یگانگی رسید
روزی او را در حالت اکل دیدم بدست چپ غذا میخورد و دست راست خود را
بیرون نمی آورد از ملاحظه این حال در بحر حیرت فرو رفتم و بجهة ادراک این مطلب
در وادی جست و جو شتافتم آخر الامر طاقت نیاورده سبب را از وی باز پرسیدم

آن جوان تبسم نمود و گفت با تو این راز را در میان خواهم نهاد و پرده از عذار
شاهد مقصود بخواهم گشاد و دست خود را بمن نمود دیدم از سر بند بریده و بدین جهت
نیل غم بر جبینش کشیده‌اند و از آنوقت بر من ظاهر شد که سبب رنجوری او همین
قطع بوده است و افزون از وی الحاح اظهار مطلب ننمودم تا روز چهلم که او را
اذن دخول حمام و غسل صحت دادم با من گفت که با من موافقت نمائی من نیز ملاحظهٔ
حرمت و رفاقت نمودم و با وی بحمام رفتیم و چون برهنه شد در بدنش اثر ضرب
تازیانه بدیدم و در کار او متحیر گردیدم که جوانی بدین زیبائی و آغاز جوانی با این حشمت
و اقبال و عظمت و اجلال از وی چه جریمه صدور یافته که مستحق قطع ید و مورد
سیاست گشته و در سراپای او ملاحظه میکردم در آمال کارش تامل نمودم
تا آخر الامر خود زبان باظهار گشاد و گفت اکنون وقت آنست که سبب بریده
شدن دست را با تو بگویم و در بیان حال جز طریق راستی نپویم پس گفت که
من از اهل موصلم و والدم از اعیان تجار و بر تدین و امانت معروف کبار و صغار
است روزی والد با اعمامم در خلوتی نشسته و عقد صحبت از هر طرفی در پیوسته
بودند تا سخن بشهر مصر رسید و فصلی مشبع در معموری و آراستگی کوچه و بازار و
وفور دولت و آراستگی مردم آن دیار و ارزانی اسعار و کثرت فواکه و اثمار

ولطافت آب و هوا و عذوبت آب دریای نیل و کیفیت جذر و مد و طغیان او و فصل
بهار تقریر کردند بمرتبه که شوق سیاحت مصر در خاطر من و اعمامم متمکن گردید
و در همان مجلس دست در دامن والد زده باتفاق اظهار اشتیاق نمودیم و
بالحاح و اصرار تمام رخصت مسافرت بآن بلاد را حاصل فرمودیم والدم از راه
اضطرار بضاعتی که در آن سرزمین مرغوب بود مهیا فرمود و مرا با اعمامم سپرد
و وصیت نمود که مرا در شام بگذارند و خود بمصر رفته وقت مراجعت مرا با خود
بیاورند و بر این قرار از ایشان عهد و پیمان گرفت بار روانه نمود و مادر و سایر
اقوام را وداع کرده عازم مقصود گردیدیم بعد از طی منازل و قطع مراحل بدمشق که
پای تخت ملک شام است رسیدیم اعمامم خانه از برای من کرایه کرده بضاعتی که
حصه من و مناسب دمشق بود در پیشم گذارده و خود روانه مصر گشتند و من در دمشق
مانده بتدریج آن بضاعت را بمصرف بیع میرسانیدم و کم کم مصروف وجه معیشت خویش
میگردانیدم روزی از اتفاقات هنگام عصر بر در خانهٔ خود نشسته بودم و چشم از بد
روزگار فرو بسته بودم ناگاه دیدم زنی جمیله مانند لیلی در قبیله چون سرو چمان و
کبک خرامان از پیش نظرم آشکار و بعشوهای شیرین و کرشمه‌های نازنین مرغ دلم را
شکار کرده بی اختیار سلطان محبتش در دلم منزل گزید و متاع عقل و هوشم یکباره غارت

سپاه غمزه‌اش کردید پس بزبان نیاز از آن خسرو کشور ناز استدعای نزول نمود
گفتم **فرد** بتشریف قدوم خود زمانی شرف کن خراب‌آباد ما را او نیز
بدون مضایقه عطف عنان بدان مکان فرموده بساحت خانه داخل و پرده از رخسار
نازنین شمایل بگشاد روئی دیدم چون ماه تابان و جبینی مانند خورشید درخشان
مرغوله زلفش چون سنبل تر حلقه‌های گیسویش خوشبوتر از مشک اذفر با لبی شکرین
و گفتاری شیرین درکنارم بنشست و عهد و پیمان دوستی را بتأکید تمام با من بست
و سوگند عظیم بزبان گذرانید که تا درین شهر باشی پا از سر کویت نکشم و آن شب را
در صحبت آن دلبر شیرین حرکات و نگار فرشته صفات بعیشی تمام و عشرتی خارج
از احاطه او کام بروز رسانیدم و هنگام صباح آن عیار راه کوی خویش گرفت
و با من گفت شب سیم منتظر قدوم مسرت لزوم من باش و مرا وداع نموده برفت
و شب سیم حسب المیعاد آن مهر سپهر عزت وداد شرف ورود منزل ارزانی
نمود و بدستور سابق در صحبت وافی بهجتش بنشاطی بیقیاس و انبساطی افزون
از اساس بروز آوردم و وقت صبح گفت دختریست زیبا روی مشکین موی
شکر لب سیمین غبغب که در پیش پرتو آفتاب جمالش هزار شمع مهر پرخسار ذره وار
چون سایه پس دیوارند و شیر شکاران میدان دلربائی در جنب آهوی چشمش کمینه

شکار روا اراده ملاقات با تو دارد و اگر شرف اجازت ارزانی داری شب دیگر
با خود بیاورم و او را بفراغ بال و در لقای مسرت انتمایت واگذارم گفتم هرکه را
خواهی بیاور و هرچه اراده کنی از منزلم با خود ببر که مملکت دل وقف سلطان
محبتست و مرا در مال و منال و احمال و اثقال و منزل و مقام خود هیچ اختیاری
نیست **فرد** هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو کبر و ناز و حاجب و دربان
درین درگاه نیست انگاه مرا وداع کرده بمقام خود شتافت چون وقت
مغرب دررسید دیدم آن دلبر فرخنده لقا و آن ماه وش خورشید ضیا از در
درآمد **فرد** یارم از در درآمد از یاری این بخوابست یا به بیداری
و با او دلبری دیگر که عذار عذار روشان در جنب عذارش چون پرتو شمع جانسوز
نسبت بشعاع آفتاب عالم افروز بود و باعتدال قامت قیامت علامتش قامت
سرو سهی بغایت نامعتدل مینمود بمجرد آمدن ایشان از جای برجستم و با ایشان
داخل خانه شدم و شمعها برافروختم و ایشان را در مکان مناسب نشانیدم و بشاشت
و سرور از ملاقاتشان ظاهر گردانیدم و بجهة اکل دستارخوان بگسترانیدم
و با ایشان در خوردن رسم موافقت بظهور رسانیدم اگرچه هریکی از ایشان در
رسم دلبری و دلداری یگانهٔ دوران و انگشت‌نمای خوبان جهان بودند لیکن

مرغ دلم بسته کمند عشق آن یار جدید و میل جانم بجانب آن ماه روی بی نظیر گردید
بمرتبه که دیده از دیدار او بر نمیتوانستم داشت و رایت التفات بجانب دیگری نمی
یارستم افراشت و او نیز بعشوهای شیرین و تبسمهای شکرین لحظه لحظه قرار از کفم
ربودی و بکلید هر عشوه هزار در از محبت بر دلم گشودی بحیثیتی که آن یار قدیم بر
شیفته کیم بتازه کی واقف و بدلباخته کیم بر آن دوشیزه عارف گردید فرد هزار
جهد بکردم که سر عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم   گاهی لقمه
بدهان او میگذاشتم و زمانی او بایثار لقمه ام گرامی میداشت پس یار نخستین لب شیرین
بشکرخنده بگشاد و گفت ای یار وفادار و ای مونس غمگسار این نهال نورسیده و دوشیزه
بیگانه ندیده را که با خود آورده ام و نقاب احتجاب از چهره اش در پیش روی تو گشاده
با من لاف همسری نمیتواند زد چه جای آنکه او را رتبه برتری و دعوی بالاتری رسد
فرد کرا رسد که زند لاف دلبری با من   مه دو هفته کجا و کجا سهیل یمن   منش نیز
در اینمقدمه تصدیق نمودم و باستین ملاطفت غبار کدورت از آئینه خاطرش
بزدودم پس گفت او نیز امشب مهمان ماست و من نیز هم در شرف مصاحبت حاضرم
و بر خواسته کمر را بخدمت چست بربست و بستر خواب را بگسترانید و آن دلبر جدید را
با من در یک فراش بخوابانید و خود در قبه که در وسط خانه بود در رفت و بخسبید و من در

آن شب که فرخنده‌تر از صبح عید فیروزتر از روز بهر سعید بود با آن دلبر فرشته خصال
وآن ماه وش زیبا جمال در یکفراش خوابیدیم و از گلبن جمالش گلهای وصال چیدیم
تا چون هنگام سحر که خورشید انور را چهره آغشته بخون از کوهسار خاور بر آمد از خواب
غفلت بیدار گردیدم خود را غرق دریای رطوبتی دیدم بتصور عرق از پهلو به پهلو
گردیده برخواستم و آن دختر را جنبانیدم دیدم سر او از فرق تا گوی صفت بغلطید
چون خوب ملاحظه کردم او را کشته و خود را با فراش بخون آغشته دیدم پس طایر خرد از
آشیانه دماغم پرواز و ابواب غم بر چهره حالم باز گردیده برپا خواستم و بجانب قبه
شتافتم آن دلبر عیار و ستمگر مکار را در قبه نیافتم و دروازه خانه را گشاده دیدم دانستم که
آن شوخ ستمگر و آن غداره حسد گستر بجهة غیرتی که لازمه ذات آن گروه شقاوت پژوه است
آن مسکین را به خنجر بیداد سر بریده و مانند آهوی وحشی از دام رمیده است پس بخدا
پناه بردم و لاحول بر زبان راندم و جامه خونین را از بدن خود برآوردم و او را نیز برهنه
کردم و در فضای خانه حفره کندم و او را با حلی و حللش در آن حفره مدفون ساختم و همان
مکان را بصورت نخست تیار کردم و سر و بدن خود را شسته لباس لطیف پوشیدم
با خود گفتم که دیگر درین شهر ماندن مصلحت نیست که شاید آن غداره محتاله و مکاره
محتاله شعبده‌ای انگیزد و خاک محنت و بلا بر سرم ریزد. فرد ایمن مشو که قحبهٔ دنیا که

این عجوز محتاله می شنید و محتاله میرود پس بقیهٔ مالی که درخانه داشتم در صندوقی
گذاردم و با خود بر گرفته دروازهٔ خانه را قفل کردم و مهر بر نهادم و خود را به پند و نصیحت
دلیر گردانیده نزد صاحب خانه آمدم و کرایهٔ یکساله را باو دادم و گفتم جاذبهٔ شوق
ملاقات اعمامم گریبان گیر خاطرم گردیده عزیمت مسافرت دیار مصر را جزم نموده ام و
اورا وداع کرده در خان سلطان بار کشتی بکرایه گرفته روانهٔ مصر گشتم و بعد از طی منازل
و قطع مراحل در ضمان امان قاهرهٔ مصر را دیدم و بعد از تلاش بسیار بخدمت اعمامم
مشرف شدم و ایشان اموال خود را به نسیه فروخته بودند و هیچ بضاعتی در نزد ایشان
باقی نمانده بود چون مرا بدیدند بدیدارم مسرت بسیار اظهار کردند و شکر باری تعالی
را بر سلامتی من بتقدیم رسانیدند و از کیفیت احوالم باز پرسیدند گفتم مدتی شده
متمادی و عهدی بغایت متراخی که از اخبار مسرت آثار صحت دوام مکارم صفات شما
مطلع نگشته بودم لهذا قاید شوقم کشان کشان بخدمت رسانید و از اموالی که با خود داشتم
ایشانرا اطلاع نکردم و با ایشان آرام گرفته هر روز در کوچه و بازار بتفرج میگذرانیدم
و از اموالی که با خود داشتم بمصارف لهو و لعب میرسانیدم تا چون اوان مسافرت
اعمامم در رسید رو از ایشان مخفی ساختم و ایشان چندانکه تفحص بسیار و تجسس بسیار
بعمل آوردند مرا نیافتند و گمان بردند که دیگر باره بدمشق مراجعت نموده ام ازاینجهة

از مصر مسافرت خستهٔ بار کردند و من بعد از مسافرت اعمام از بیغولهٔ تواری بازاری
گشتم و مدت سه سال در مصر بماندم تا هرچه داشتم بمصرف خرج رساندم و در این مدت
هر سال کرایهٔ خانه را بدمشق نزد خداوند منزل میفرستادم تا آنکه با من بیش از دو حلهٔ اسفر
باقی نماند پس دیگر باره بارگیری بکرایه گرفته از مصر بدمشق رفتم و در منزل نخست فرود
آمده قفل و مهر خانه را برقرار یافتم و صاحب منزل که بحرفهٔ جواهرفروشی مشغول بود از
ملاقاتم خوشدل گردید و من بتصفیهٔ منزل پرداخته مکان را صفا و نزهتی بی اندازه دادم
و اسباب خود را جستجو کردم در زیر بالین طوقی از زر از همان دختر باز یافتم که بروی
ده دانهٔ جواهر قیمتی ترصیع یافته بود و از دیدن آن طوق مع احوال دختر و کشته شدن او
بخاطرم آورده طوق مذکور را بوسیدم و ساعتی بسوز دل بروی گریستم پس فراش را
نیز صورت نوعی داده دو سه روز در خانه نشستم و در آمد و شد بر روی خلق بستم بعد از
سه روز بحمام رفته خود را از غبار سفر شست و شو دادم و از بینوائی براتبهٔ یومیه در ماندم
تا آنکه بوسواس شیطانی و تسویلات نفسانی طوق مذکور را برداشته در بند تحقیق نبوده
روانهٔ بازار گردیدم و بدلالی دادم که او را بفروشد دلال از دیدن طوق بغایت خرم
و بمسرت توام گردیده بر دستم بوسه داد و مرا بر دکان خداوند منزلم نشانیده صاحب
دکان بتعظیم برخواست و مرا در پهلوی خود بدکان داد و آنقدر صبر کردیم تا بازار آراسته شد

پس دلّال عقد جواهر یعنی آن طوق زر را برداشته پنهان مرد همراه ابتیاع غش دعوت
مینمود و من نمیدانستم چه میکنند ناگاه دیدم که عقد مذکور بقیمت دو هزار دینار رسید
پس دلّال سر فرا گوشم نهاده گفت پنجاه دینار حق السعی میخواهم و گفت ما را چنان گمان بود
که طلای او خالص است بعد ظاهر شد که مغشوش است من گفتم اینهم غنیمت است که
من گمان میکردم مس است نه زر چون دلّال از من این سخن بشنید دانست که طوق
مذکور از من نیست و او را قضیهٔ صعبی است دیگر باره طوق را برداشته نزد یک بزرگ
بازاریان رفته و قصه را بتمامی با وی باز گفت آن مرد چون از دلّال این قصه را بشنید
طوق را برداشته نزد کوتوال رفت و گفت این عقد را مدتیست که از من دزدیده
بودند و اکنون مردی مسافر در زی بازرگان زاده کان او را آورده بدلّال
سپرده است و من از اینحال واقف نشده در دکّان جوهری نشسته بودم ناگاه لشکر
بلا از اطراف و جوانب فرا رسیده اعوان ظلمه چون محیط دایره پیرامون مرکز وجودم
دایره کرده مرا گرفتند و بخدمت کوتوالم بردند کوتوال از کیفیت عقد جواهر باز پرسید
آنچه با دلّال گفته بودم بلا زیاده و نقصان تقریر کردم کوتوال بخندید و یقین کرد
عقد مذکور را دزدیده ام پس اشاره کرد ناگاه لباسم از بدن برکشیدند و بضرب تازیانه‌ام
قریب بهلاک رسانیدند از شدّت الم تازیانه بر خود دزدی را اقرار نمودم چون

از من اقرار بسرقت استماع کردند محضری مطابق تقریرم تحریر نمودند و بقطع یدم
حکم فرمودند از فرط الم تیغ و شدت وجع ضرب از خود بیهوش گردیدم و تا هنگام زوال
درمیان خاک و خون غلطیدم انگاه جامی چند شراب بمن نوشانیده خداوند منزل مرا
بر دوش حمالی بمنزل رسانیده با من گفت ای فرزند از سیمای تو این طراری و
آثار عیاری پدیدار نیست و تو صاحب بضاعت و خداوند مکنت بودی و سرمایه خویش
دادوستد مینمودی چه افتاد که طمع در مال مردم نمودی حتی انکه زر این نسوان را
چون دزدان در ربودی و برین شغل دون و حرفه زبون خلق را از خود متنفر فرمودی
که هیچکس را بر تو جای ترحم نماند و آشنا و بیگانه دامن بر صحبت افشانده دیگر درین
منزل بودن مصلحت نیست که تو مردی تهمت آلوده و من تا باکنون بحرمت درمیان
خلق سلوک نموده ام از این سخن درد بر دردم افزود و دو سیل خون از جویبار دیده ام بگشود
و با خود گفتم **فرد** هردم از تو غمی آید بمبارکت یادم یارب ز مادر گیتی بچه
طالع زادم پس بزبان عجز و نیاز از صاحبخانه مهلت سه روز طلب کردم تا
مکانی بجهة خود اختیار کنم و او نیز مهلت ارزانی داشته بازگردید و من در دریای تفکر
فرو رفتم که اگر ببلاد خود معاودت نمایم دست بریده را چه عذر گویم و اگر درین دیار
سکونت ورزم طریق معاش و زندگانی بکدام قدم پویم درین اندیشه دو روز متردد وار

قدم برسبیل داشتم و در هر قدم تخم اندیشه در مزرع خاطر می کاشتم که ناگاه غنچهٔ محنت
شکفتن آغاز و روزگار دیگر در بلا بر ویم باز کرد و صبح روز سیم دیدم خداوند منزل
با تاجری که بر من تهمت سرقت نهاده شخصی از اعوان سلطان با پنج نفر سپاهی بر من
چون لشکر قضا وارد گشتند و دروازهٔ خانه را فرو کوفته بآواز بلند مرا طلب داشتند
پرسیدم خبر چیست و وقوع این ازدحام را سبب کیست کسی را التفات بر احوالم
باقی نمانده دست و بازویم بریسمانی محکم ببستند و در غل و زنجیرم کشیده گفتند این عقد
مدت سه سال است که از پادشاه مفقود گشته باتفاق صاحب عقد که دختر پادشاه
است از استماع این خبر دل در برم بطپید و گوش دلم ندای فرح غیبی بشنید پس
پردهٔ بر رخسارهٔ خود فرو گذاشتم و با ایشان بخدمت ملک رفتم و با خود گفتم که
در خدمت پادشاه جز بر سبیل راستی نگویم و هیچ چه راه عذر و بهانه نجویم اگر خواهد
قلم عفو بر جرایم اعمالم کشد و اگر خواهد در سر این معامله مرا بخواری بکشد و چون
بحضور باهر النور سلطان رسیدم و در مقام خدمت ایستاده سلطان امر باطلاق
تجار فرمود آنگاه بجانب من ملتفت گردیده پرسید که اینست که عقد جواهر را
ببازار آورده بقصد فروش بدلال سپرده بود گفتند آری سلطان فرمود این بیچاره
از تهمت دزدی بری است و قامتش از کسوت این افترا عاری چرا دست او را

بظلم ببرند و چنین ستمی بر چنین جوانی پسندیدند از این تفقد و دلجوئی قوتی در دلم هویدا
و آثار فرح و نشاط بر جبینم آشکار گردیده گفتم والله چنین است که بزبان وحی ترجمان
بیان فرمودید من این عقد را نه دزدیده ام و مدت العمر پیرامون سرقت و عیاری
نگردیده این تاجر فاجر بر من چنین ظلمی روا داشت و بطمع خام این فتوت و
مروی را کان لم یکن انگاشت پادشاه گفت پاکی طینت و روی بتاجر
آورده فرمود دیه قطع ید او را بوی تسلیم نمای والا بفرمایم تا در زیر تازیانه ات
هلاک کنند و زنده پوست از بدن شومت برکشند پس فراشان او را نیز کشیده بیرون
بردند و مرا از بند رها کردند پادشاه فرمود ای فرزند حکایت عقد جواهر را براستی
باز نمای و افزون پیرامون عذر و حیله مگرای که راستی رستگاریست پس لب ادب بر
زمین خدمت را بوسیدم و گفتم مرا نیز مقصود همین بود و حکایت زن نخستین و دختر
دوشیزه و کیفیت خوابانیدن و نیم شب از غایت غیرتش ذبح کردن و خود فرار
نمودن را بنقیر و قطمیر باوی بمعرض بیان آوردم پس پادشاه سر خود را
حرکت داد و چشمها را پر آب کرده دست بر دست سود و کلمه ترجیع را تکرار نمود و گفت
ای فرزند اکنون پرده از روی کار بر افکنم و ترا از حقیقت کار خبر کنم آن زن
نخستین که نخست مرتبه بسر وقتت رسید دختر بزرگ من بود و او را در پرده نگاه

میداشتم و تقصیر عظیم در دستوری او کرده از خانه بر آمدن نمیگذاشتم تا هنگامی که عقد مناکحت
و مزاوجتش با پسر عمم که او ساکن مصر بود بسته بمصرش فرستادم و او در حجرهٔ تربیت زوج
خویش روزگار میگذرانید و در فراغت بال و رفاهیت حال روزی بشب میرسانید تا
آنکه پسر عمش از دار الغرور دنیا بدار السرور عقبی انتقال نمود پس او را از مصر نزد خود طلبیدم
و این شیوهٔ شوم و عادت مذموم شبگردی و عیاری را از مصر آموخته بود چهار مرتبه
بطوری که دیدی با تو شب بروز آورده و دختر دیگری که با وی آمده دختر اوسطین بود
که بر راز خواهر خود مطلع گردیده از وی استدعای آن نموده بود که بمرافقت وی
بمنزل و مجلسی که میرود و آمده او نیز چون خواهر دیگر پرده دری و شبگردی پیشه نماید و
این دو خواهر را با یکدیگر مرتبهٔ محبت و وداد و مودت و اتحاد حاصل بود که لحظهٔ بی دیدار
یکدیگر نمی آسودند و بدون صحبت در بستر استراحت نمی غنودند از این جهة اذن آمدن
او را از تو طلبیده با تو اش در فراش بخوابانید و از غلبهٔ غیرت که لازمهٔ ذات این طایفه
شوم است در همان شب او را بقتل رسانید و خود بخانه معاودت نمود و مرا از معامله
ایشان اطلاعی حاصل نبود روز دیگر بقصد تناول طعام بحرم سرا در آمده دختر را ندیدم
و سبب غیاب او را از خواهرش پرسیدم دیدمش چون ابر بهار گریان و بر آتش حسرت
مانند ماهی بر تابه بریان است و گفت دیروز هنگام عصر جامهای فاخر پوشیده حلیه

وحلال خود را در بر کرده از خانه بیرون رفت و تا حال از وی خبری و از وجود عدمش اثری
بظهور نرسیده است و من از بیم فضیحت و رسوائی این معامله را پنهان داشتم و یوسف
گم گشته خود را جویان نگشتم و او شب و روز مانند شمع در مفارقت خواهر خود بسوز و گداز
و از قصه پرغصه اش محنت و غم انبار کرده از اکل و شرب امتناع و از لوازم خواب و آرام
انقطاع جسته عیش و عشرت ما را منغص ساخت تا آخر الامر رخش حیات ازین جهان
بیرون تاخت هنوز از غم اول نپرداخته و صعوبت آن واقعه هایله را بر خود هموار نساخته
بودم که بغمی دیگر مبتلا و در فراق دو فرزند دلبند قرین هزار گونه درد و بلا گردیده
و میگفتم **فرد** شدم ز هجر تو دامن بخون دیده کشان نه دل ز تو خبری یافته
نه دیده نشان اکنون ای فرزند دیده هوش و خرد باز کشای و زمانی در عاقبت کار
اندیشه بکار فرمای و بنگر که این دنیای غدار و این زال مکار چگونه حریفی و چه سان
شوخ ستم ظریفی است که نوش راحتش بهزار نیش محنت تعبیه یافته و پنجه بیداد و جفایش
جگر پردلان جهان از هم شکافته در نواختنش انداختن و در افراختنش فروختن مقرر
و هیولای نعمتش بصورت نقمت مصور گشته رطب راحتش را خار محنت در آغوش و
شهد عاطفتش نیش مذلت هم دوش گردیده **فرد** کس عسل بی نیش ازین دکان
نخورد کس رطب بیخار ازین بستان نچید اینک بحکم کارکنان قضا و قدر

دست حق پرستت بتیغ ستم بریده و بر ناصیهٔ دیانت نیل تهمت کشیده الحال با تو سخنی
در میان میگذارم و چشم قبول از تو میدارم باید پند مرا بشنوی و بصدق دل بنصیحتم
بگروی که دختری دیگرم که در حجلهٔ عفت و ناموس ساکن و بخلاف خواهرانش در پس پردهٔ ستر و
عفاف متوطن است از من در پذیری و بآئین شرع و ملت حنیفش حبت خود گیری و مرا منبرله
فرزند ارجمند و قرة العین دل مستمند باشی و من از خاصهٔ خود مهر و کابین و لوازم
شادی را از زر و زیور و ثیاب و کسوت و ظروف و ادوات و ما یحتاج امر معیشت تو عنایت
میفرمایم از این بشارت نشاطی تازه و فرحی بی اندازه بهم رسانیدم و سر رضا و
تسلیم جنبانیده گفتم من بندهٔ حلقه بگوش مواهب پادشاهم و بهر چه حکم جهان مطاع و فرمان
لازم الاتباع سلطانی شرف نفاذ یابد بجان و دل مطیع و منقادم هر چه گوئی و آنچه فرمائی
سر نه پیچم از آنکه مولائی پس دست مرا گرفته بحرم سرا در آورد و قاضی را احضار نموده
در حضور شهود معتبر عقد مناکحت دختر پیکر خود را با من بست و او را بتصرف من داد و از
تاجر مذکور دیتهٔ دستم را گرفته بمن تسلیم نمود و مرتبهٔ مرا بذروهٔ سپهر برین رسانید
و در اول این سال خبر محنت اثر اندوه ثمر ارتحال والدم رسید پادشاه را از این معنی
آگاه کرده سلطان قاصدی بر جناح استعجال با مکتوبی که بوالی موصل نگاشته کلک دُرر
سلکت نقشبان عطارد نشان ساخته بود روانهٔ موصل فرمود و در اندک زمانی جمیع

متروکات والدم را نزد من آوردند و امروز بحمد الله المتعال سرفراز سریر دولت و
اقبال تکیه زن و شمع تمنایم در انجمن مراد پرتو افکن است این است سبب بریدن دست و
نقاهت جسم زارم طبیب یهودی گوید از این حکایت بغایت در تعجب ماندم و چندی دیگر در
خدمت وی بسر بردم تا مرتبه دیگر بحمام رفته بکلی صحت یافت و در ازای آن مال جزیل بمن
بخشید و زاد راحله سفر بمن داده او را وداع کردم و ببلاد مشرق آمده چندی در
دار السلام بغداد و گاهی در عراق عجم و زمانی در خراسان بسیاحت مشغول گشتم تا آنکه
قاید قضا عنان اختیارم بدین ولا کشید و با این احدب ماجرای بوضعی گذشت که بسمع همایون
شهریار عدالت شعار رسید و این قصه از داستان احدب رفعت و شگرف تر است
که بعرض واقفان حضور ساطع النور ارفع اقدس اعلی حضرت شاهی رسانیدم پادشاه
سر بجنبانید و تبسم فرموده گفت لا والله این قصه بشگرفی قصه احدب نیست چه جای آنکه
از وی عجیب تر بوده باشد ناچار هر چهار را بباید کشت آنگاه نصرانی پیش رفته زمین ادب بوسه داد
و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی ماجرائی که بمن رفته است باز گویم که او خوشتر از حکایت
احدب است ملک گفت حدیث کن **بیان کردن نصرانی داستان خود را**
نصرانی گفت ای ملک وقتی که من باین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آورده بودم و بحکم تقدیر
در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر و در همانجا نشو و نما یافته بودم و پدرم سمسار بود چون

پدرم بمرد من بر جای وی بسیاری نشستم روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامهٔ فاخر در بر
داشت نزد من آمد و مرا سلام داد من بتعظیم او بر پای خواستم دستارچه بدر آورد که قدری
کنجد در آن بود با من گفت که خرواری ازین کنجد بچند می ارزد من گفتم یکصد درم ارزش دارد
با من گفت مشتری بر داشته در باب النصر بسوی کاروانسرای جوالی بیار که مرا در انجا خواهی یافت
پس دستارچه را که نمونهٔ کنجد در آن بود بمن داده برفت من از بهر مشتری بگشتم خرواری از آن
کنجد را بیکصد و بیست درم بفروختم و با مشتریان بسوی او روان شدم او را دیدم که بانتظار
من نشسته چون مرا بدید برخواسته مخزنی را در بگشود پنجاه خروار کنجد از آن مخزن بپیمودم
آن جوان گفت بر هر خرواری ده درهم مزد سمساری تست از مشتریان قیمت جمع آورده
نگاهدار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده درهمها بستانم من دست
او را بوسه داده باز گشتم و از هزار درم در آن معامله سود کردم و آنجوان تا یکماه از من
غایب بود و پس از آن باز آمده با من گفت درهمها کجاست گفتم اینک درهمها حاضر است
من بر خواسته درهمها حاضر آوردم گفت نگاهدار این بگفت و برفت من بانتظار او نشستم تا ماهی
از من غایب بود پس از آن باز آمده گفت درهمها در کجاست من بر خواسته درهمها حاضر آورده
با او گفتم چه شود که امروز در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و با من گفت
درهمها نگاهدار تا من باز گردم و دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامهٔ فاخر

در بر داشت و با فتاب همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته نظم ترک من دارد
شکفته گلستان مشتری بوستان سرو و سرو اندر قبای ششتری بر سمن بگذاشته انگشتری
دارد از لعل از شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری بر دل مسکین من چو ز مشکین زلف او
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری چون من او را دیدم دست او را بوسیدم
و او را دعا گفتم و در مهمانیش آوردم گفت در مهمان نگاه دار تا من از کارهای خویش فارغ شوم
این بگفت و روان شد من با خود گفتم این جوان در سخا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید
مهمانش کنم از آنکه از درمهای او سودی بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آن جوان
باز آمد و حلهٔ فاخرتر از حلهای نخستین در بر داشت من او را بمهمانی سوگند دادم گفت
بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس او را بنشاندم و طعام و شراب لایق
مهیا کرده در برابر او فرو چیدم آنگاه بسفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده با من طعام
خورد و من از و در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحدیث گفتن مشغول شدیم من با او
گفتم ای خواجه گره از دل من بگشا و با من باز گو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی چون
آن جوان سخن من بشنید آهی بر کشید و این دو بیت بر خواند نظم گر چه از آتش دل چون
خم می بجوشم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دست او

ساعد بریده است از انحالت شگفت ماندم با من گفت شگفت مدار که بریده شدن دست مرا
سببی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابرزادگان بغدادم و در ایام جوانی از سیاحان
و بازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود و چون پدرم درگذشت
خواسته بی شمر برداشته بضاعتی گران از متاعهای بغداد و موصل خریدم و بار سفر بسوی
این شهر بستم و همی آمدم تا باین شهر رسیدم این بگفت و گریان شد و این ابیات بخواند حافظ
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگه حادثه چون افتادم   من ملک
بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد درین دیر خراب آبادم   گر خورد خون
دلم مردمک دیده رواست   که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم   پس گفت چون
بشهر اندر شدم در کاروانسرای مسرور فرود آمدم و بارها بگشودم و درمی چند بخادم
دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد و چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده
بخفتم چون بیدار شدم با خود گفتم بباید ببازار روم و از کار شهر آگاه شوم انگاه بقچه از متاعهای
خود بخادم دادم و همی رفتیم تا بقیصریه جرجس رسیدیم سمساران بمن گرد آمده متاع مرا
برداشته ندا در دادند بقیمت راس المال نخریدند شیخ دلالان با من گفت ای فرزند من ترا
چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن اینست که بضاعت خود را تا وعده معین
بفروشی و حجت بستانی و گواه بگیری روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حجت بستانی خود

در مصر بور و نیل تفرج کن گفتم رای رزین همینست پس کالا را با خود برده بضاعت اقمشه
آوردم و به بازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل باز گشتم
روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسر میبردم
تا ماهی که در آن ماه مرا هنگام قبض گرفتن بود برسید آنگاه من روزهای پنجشنبه و دوشنبه
در دکانهای بازرگانان می نشستم و صیرفی درهمها از بازرگانان جمع کرده بمن می آورد
تا اینکه روزی از روزها از گرمابه بدر آمدم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم و از
خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خویشتن با گلاب معطر ساخته بدکان یکی از بازرگانان که
بدرالدین نام داشت برفتم چون مرا بدید بر من سلام داد و با من در حدیث شد ساعتی نـ
رفته بود که زنی خوبروی بیامد و در پهلوی من بنشست و رایحه طیب او بازار را معطر کرد
آنگاه با بدرالدین در حدیث پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت
پس با بدرالدین گفت آن تفسیله هست که از زر خالص بافته باشند بدرالدین تفسیله بدر آورد
آن زن گفت این تفسیله ببرم و قیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان گفت ای خاتون ممکن نیست
از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و از وام خواهان منست آن زن گفت بدا بر تو مرا
همواره عادت همینست که متاع ترا بهر قیمتیکه گوئی شرا کنم و ربح افزاید بهر آنچه میخواهی
بدهم و قیمت آن از بهر تو باز میفرستم بازرگان گفت آری چنین است ولکن من امروز بقیمت

آن محتاجم آن زن تفصیله بینداخت و گفت گروه بازرگانان کس را قدر نشناسند پس از آن برخواسته
آهنگ بازگشتن کرد من گمان کردم که روان من با او برفت در حال برخواسته با او گفتم
اینک اکنون قدم رنجه دار و گامی دو باز گرد فی الفور باز گشت و تبسم کرده با من گفت از بهر
تو باز گشتم پس ابدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم سود
نیز ترا بدهم برخیز و ورقه بیاور تا قیمت آن از بهر تو بنویسم پس من ورقه بخط خود نوشتم و تفصیله
از و گرفته بدان زن دادم و گفتم برو و اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی او را بهدیت
از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد و مال مرا روزی تو کناد من با و گفتم
اینک اکنون این تفصیله از آن تو باشد و مانند این تفصیله دیگر نیز ترا دهم بشرط آنکه مقنعه یکسو کنی
تا روی ترا ببینم ماهروی مقنعه از رخ یکسو کرد چون روی او بدیدم شیفته محبت او شدم
و خردم بزیان رفت و هوشم از تن بپرید آنگاه مقنعه فرو آویخت و تفصیله را بر داشته برفت
من تا هنگام عصر در بازار بنشستم ولی خرد از من بیگانه بود هنگام برخواستن آن زن را
از بازرگان جویان شدم بازرگان گفت او زنی است خداوند مال و دختر امیریست که
پدر او مرده و مالی بسیار بمیراث گذاشته پس من او را وداع کرده بمنزل باز گشتم چون
خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آن شب را تا بامداد نخفتم علی الصباح برخواسته
جامه بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیده و اندکی چیزی خورده

بدکان بدرالدین آمده نشستم در حال آن زهره جبین برآمده چادری فاخر زرتار
بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود پس مرا سلام داد بزبانی فصیح و کلامی نغز گفت
کسی با من بفرست که هزار و دویست درم قیمت تفسیله بستاند من با او گفتم شتاب از بهر چیست
گفت شاید دگر بارت نبینم آنگاه من بسوی او اشارتی کردم و دانست که وصل او همی خواهم
بوحشت اندر شد و ز وی برخواست مرا دل در وی آویخته بود برخواستم و از پی او از
شوق بدر شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمد و گفت ای خواجه خاتون من با تو سخنی دارد
من در عجب شدم و گفتم مرا درین شهر کس نشناسد کنیزک گفت چه زود خاتون مرا
فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بود پس من با کنیزک تا بازار
صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی خویشتنم خواند و با من گفت ای حبیب من بدانکه محبت
تو در دلم جای گرفته است و از آن لحظه که ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته است
گفتم مرا محبت و محنت هزار چندین است آن زهره جبین گفت من نزد تو آیم یا تو نزد من آیی
گفتم من مردی ام غریب جز کاروانسرا منزلی ندارم اگر من نزد تو باشم مرا حظ کامل خواهد
بود گفت راست گفتی فردا چون نماز عصر بگذاری سوار گشته بسوی حبانیه روان شو
و خانهٔ ابوالبرکات نقیب را باز پرس که من در آنجا ساکنم و دیر مکن که من در انتظار تو ام
نشسته ام من فرخناک گشتم و بمنزل آمده آن شب از شوق بیدار بودم چون بامداد شد جامه

فاخر پوشیده خود را با طیب و گلاب معطّر ساختم و پنجاه دینار بدستارچه فرو بسته
بدروازه رذیله رفتم و بر چارپائی نشسته بجبانیه رفتم و بصاحب خر گفتم از خانهٔ نقیب باز
پرس چون از خانهٔ نقیب باز پرسید با من گفت فرود آی من فرود آمدم و او بر نشانی
من پیش افتاد و همی رفتیم تا بخانهٔ نقیب رسیدیم من نصف دینار زر بدو داده گفتم فردا
بدینمکان بیا و مرا بازگردان او نصف دینار گرفته بازگشت من در بکوفتم دختر دوشیزهٔ
خوبروی در بگشود و گفت بخانه درآی که دوشش چشم خاتون در انتظار تو نخفته است
بخانه اندر شدم خانهٔ دیدم که بخوبی رشک نگارخانهٔ چین بود و در چهار سوی آنخانه
ایوانهای زرنگار و بر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظرهٔ ایوانها بباغی
همی نگریست و در آن باغ گونه گونه میوها و چشمه های روان بود و در میان باغ حوضی
دیدم از مرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند چون من داخل شدم
بنشستم ناگاه آنماهروی را دیدم تاج مکلّل بر سر نهاده خرامان همی آید چون مرا بدید
تبسم کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او
بمزیدم آنگاه با من گفت این توئی که در نزد منی و این منم که در آغوش تو ام گفتم فدایت شوم
من از غلامان تو ام بخدا سوگند از روزیکه ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته پس
از آن بحدیث گفتن نشستیم ولی من از شرم لب بر بسته بودم و او از هر سو سخن میگفت تا آنکه

خوان بگستردند و همه گونه خوردنیها بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست شسته خویشتن
با گلاب معطر کردیم و بحدیث اندر شدیم و من این ابیات برخواندم **نظم** حسنی را
رخ خوب بیاراسته چنگلی وار سر زلف بپیراسته اینهمه صنعت آرایش و
پیرایش حلیت گرنه آشوب بلای دل من خواسته گر بود خواسته عمر گرانمایه عزیز
خوشتر از عمر گرانمایه و از خواسته پس از آن بخوابگاه رفته بخسبیدیم چون بامداد شد
دستار چه را که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین بنهادم و آن پریرو را وداع
کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا کی خواهم دید گفتم هنگام شام نزد
تو خواهم آمد چون بیرون آمدم دیدم که خداوند الاغ بانتظار من ایستاده است من نیز
سوار شده بکاروانسرای مسرور آمدم و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب آفتاب بیای
و خود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم
و هنگام عصر باز آمده در منزل نشسته بودم که الاغ را بیاورد در حال من پنجاه دینار زر
بدستار چه فرو بسته سوار شدم و همی رفتم تا بخانه آن زهره جبین رسیدم خانه را دیدم
رفته و ابکی برآن پاشیده اند و شمعها درلگن و طعام در بار است و معشوقه خوردش حتی
اند و قیرا بها کرده بانتظار من نشسته است چون مرا دید بر پای خواست و دست در گردنم
افکنده گفت **فرد** دور از تو جان سپردن دشوار بود یارا گر بی تو زنده مانم

معذور دار مارا   پس از آن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم آنگاه کنیزکان باده پیش
آوردند و همواره می کشیدند و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن با هم
بخفتیم چون بامداد شد برخواستم بعادت معهود پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتم و
بیرون آمده خداوند الاغ را بر در یافتم سوار گشته بمنزل باز گشتم و ساعتی بخفتم چون
بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده بخانهٔ آن با مردی فرستادم و خود
هنگام غروب پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته بیرون آمدم و بر الاغ نشسته بخانهٔ
دختر کت سیم تن شدم طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بخفتیم آنگاه نه
زرها بر زیر بالین نهاده بازگشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا درمی و دیناری باقی
نماند خویشتن را ملامت کرده گفتم رباعی صبرم کم گشت و عشق روز افزون کیسه
بی سیم گشت و دل پر خون   حالم اینست و حرص عشقم بین   راست گفتند الجنون فنون
آنگاه از منزل بیرون آمده بهر سو میرفتم تا بدروازهٔ زویله رسیده خلقی انبوه در آنجا
دیدم و در آنمیانه مردی بود سپاهی خواستم که از پهلوی او درگذرم دستم بجیب او برخورد
احساس کردم که بجیب اندر بدرهٔ دارد و قصد آن بدره کرده دست بجیب او برده
بدره بدر آوردم سپاهی جیب خود را سبک یافت دست در جیب برده بدره بر جای
ندید و خشمگین بروی من نگریست و دبوس کشیده بر سر من زد من بیفتادم مردم

کمان هلاک من کردند و لگام اسب او را بگرفتند و گفتند از بهر تنگی راه نبایستی چنین چیز را
بکشتی سپاهی بانگ بر مردم زد که این دزد حرامی است در آن هنگام من بخود آمده شنیدم
که بعضی میگفتند این جوان جوانیست چیزی بر نداشته و پارهٔ دیگر براستی سخن سپاهی
گواهی میدادند آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند
که شحنهٔ شهر برسید و هجوم دیده سبب باز پرسید سپاهی گفت بیست دینار زر در جیب داشتم
این جوان او را دزدیده شحنه مرا بگرفت و کیسه پدید آورد و زر بشمرد بی کم و زیاد بیست
دینار بود شحنه در خشم شد و بانگ بر من زد که راستی بیان کن من با خود گفتم چگونه
اعتراف نکنم که در میان این جمع بدره را در بغل من یافتند و اگر اعتراف نکنم بسیاست
گرفتار آیم سر بزیر افکنده ناچار براستی بیان کردم شحنه آن گروه شقاوت پژوه را بسخن
من گواه گرفت و سیاف را به بریدن دست من فرمان داد سیاف دست من ببرید
شحنه مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان بر من گرد آمدند و قدحی شراب بمن دادند
و سپاهی را نیز دل بر من بسوخت و بدره بمن داد و گفت همانا ترا حاجتی روی داده
وگرنه تو دزد نیستی من بدره از او گرفته گفتم **نظم** تا بدان روی چو ماه آموختیم
عالمی بر خویشتن بفروختیم با بت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش
سوختیم جامهٔ عفت برون انداختیم رندی و نادانشی اندوختیم چون

سپاهی برفت من برخواستم دست بریدهٔ خود را در ژنده فرو پیچیده با حالت زبون
بخانهٔ معشوقه رفتم و خود را ببستر انداختم چون معشوقه مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید
گفتم سرم از خمار دوشینه بدرد آمده است آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت
ای خواجه دل من مسوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین مینماید که غمی داری
من گفتم سخن گفتن از من مخواه آن ماهروی بگریست و گفت چون است که ترا بر خلاف پیش
می بینم القصه او با من حدیث میکرد و من زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب برآمد طعام
حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم یار مهربان با من گفت ماجرای
خود با من باز گو که ترا محزون همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش آورد و با من
گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده باید خورد تو بدست خود
بنوشان آنگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگر پیموده پیش گرفت من بدست چپ
قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم
و گریان شد و فریاد برکشید که از بهر چه گریانی و قدح را با دست چپ چرا گرفتی من سخن
نگفتم و قدح بنوشیدم و همواره باده بمن همی پیمود تا آنکه مستی بر من چیره شد و مرا خواب
در ربود آنگاه ساعد بی دست مرا بدید و کیسهٔ زر در جیب من پدید آورده محزون
شد علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب بمن بنوشانید و طعام پیش آورد من

اندکی طعام خورده برخواستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین بنشستم
گفت اکنون که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود بمن صرف کرده و دست
خود نیز در راه من داده خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد آنگاه قاضی و شهود
حاضر آورده با ایشان گفت که مرا با این جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفتم
و کنیزکان و بندگان هرچه که مراست از آن این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته
بازگشتند آن ماهروی آستین مرا گرفته بمخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آن
مخزن بود بگشود نظر کردم دیدم که پر از دستارچهائیست که من برده بودم گفت
هر دستارچه که با پنجاه دینار بمن داده من درین صندوق گذاشته ام اکنون
مال خود بگیر که تو در نزد من عزیزتر از جانی از آنکه مال خود بر من صرف کرده و دست
خود در راه داده اگر من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از آن تمامت
مال خود را از زرینه و املاک در ورقه نوشته بمن داد و آنشب را بسبب حادثه
که بمن رو داده بود با حزن و اندوه بروز آورد چون بامداد شد رنجور گشت و روز
بروز رنجوری او فزونتر میشد تا آنکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان درگذشت من هفت
روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه ساختم و مالی بسیار در خیرات او صرف
کردم پس از آن دست بمال او گشادم و انبار گندم که بتو فروختم یکی از انبارهای او

بود و تا اکنون انبارهای او همیشه پر و ختم الحال تمنای من از تو اینست که قیمت کنجد بهید
از من قبول کنی و سبب چیز خوردن من با دست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر
از تو اینست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تمنای او پذیرفتم و ماهی مهلت خواستم پس
از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آنجوان بسوی همین شهر سفر کردم
آنجوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمصر باز گشت مرا آشخور درین شهر
نگاه داشت تا اینکه اینجا دیشب روی داد ملک گفت این حکایت خوشتر از حکایت
احدب نیست ناچار هر چهار تن را بکشم طباخ زمین بوسه داد و گفت ایملک تو اجازت ده
تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احدب باشد از کشتن ما درگذر ملک جواز داد و
بیان کردن طباخ داستان خود را طباخ زبان بمدح و ثنای پادشاه
گشاد و گفت ایملک جوانبخت دوش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون
قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شد خوردنی بیاوردند ظرفی زرباجه نیز در خوان
بود یکی از آن جماعت از خوان دور بنشست و سوگند یاد کرد که از آن زرباجه نخورد
و گفت آنچه از و بمن رفته بس است و این بیت برخواند **فرد** گر هست احتراز
از آنم شگفت نیست   آری ز مار چوبه گریزد گزیده مار   چون ما از خوردن فارغ
شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زرباجه نخورم مگر اینکه چهل بار باشنان

و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست خود را بشوییم در حال میزبان با خادمان گفت که
صابون و اشنان و سدر حاضر آوردند و آن مرد بدانسان که گفته بود دست بشست
انگاه پیش آمد و مانند کسی که بهراس اندر باشد همیلرزید پس ازان دست بخوردن
دراز کرد و دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد ما شگفت
ماندیم و گفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده و یا حادثهٔ روداده گفت ای برادران
نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز با دو ابهام پاها بدینسانست پس
ازان ابهام دست دیگر با ابهام پاها بنمود چنان بود که گفته ما را التعجب زیاده شد
گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم
و باز گو که صد و بیست بار دست شستن از بهر چه بود گفت بدانید که در عهد
هارون الرشید پدر من بازرگان توانگر و از اکابر بغداد بود و بمی کشیدن و سماع
و طرب عمر همی گذاشت چون درگذشت چیزی ازو بمیراث نماند من او را بخاک
سپرده عزا گرفتم و چند روز محزون بودم پس ازان دکان بگشودم متاعی در
دکان نیافتم و وام خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود
به بیع و شری بنشستم و هفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام ادا
کردم و سرمایه بیندوختم پس ازان روزی از روزها در دکه نشسته بودم دختری

دیدم جامهٔ فاخر در بر و بر استری نشسته با خادمان همی آید چون بسر بازار رسید
رسید استر در سر بازار بداشت از استر فرود آمده با یکی از خادمان ببازار اندر شد
شنیدم که آن خادمک با او میگفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را
میاگاهان و گرنه مارا بکشتن دهی پس چون دختر که بدکانها نظر کرد از دکان من
بهتر دکانی نیافت بسوی من آمده بنشست و مرا سلام داد شیرین سخن تر از و کس ندیده بودم
پس ازان نقاب از رخ برکشید مرا دل شیفتهٔ محبت او شد و چشم بروی دوختم این
دو بیت خواندم بیت اگر تو روی نپوشی بدین لطافت حسن دگر نبینی در شهر
پارسائی را سری بصحبت بیچارگان فرود آور همین قدر که ببوسند خاک
پائی را پس ازان گفت ای جوان در نزد تو تفسیله‌های خوب هست گفتم ای
خاتون مملوک تو فقیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرگانان دکانها
بگشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس ازان بحدیث گفتن بنشستیم ولی من
برو واله بودم و هوش اندر سر نداشتم چون بازرگانان دکان بگشودند بر خواستم
و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم قیمت آنها پنجهزار درهم بود و آنگاه متاعها بخادم داد
خادم متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آورد و آن جمع روش بر استر
سوار گشت و با من نگفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم

وقیمت متاعها بذمت گرفته و غرامت پنجهزار درم بخود هموار کردم و بسوی
خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد
و خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفته بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه
نمودند یک هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن
زهره جبین بر استر نشسته با خادمی چند در آمد چون مرا دید سلام کرد و گفت ای خواجه
قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده
قیمت بگرفتم و با آن پری پیکر بحدیث اندر بودم تا بازاریان بیامدند و بازرگانان
حجره بگشودند آنگاه با من گفت متاعی چند میخواهم من آنچه که میخواست از بازرگانان
بخریدم قیمت آنها هزار دینار بود متاعها از من گرفته بخادمان داد و با من سخنی
نگفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد با خود گفتم این چکار بود که پانصد درم
گرفته هزار دینار دادم پس اندیشه تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس
خود ترسیدم و گفتم بازرگانان جز من کسی نشناسند و این زن محتاله بود که تجربت
من کمتر یافته مرا با حسن و جمال خویشتن فریب داد و منزل خود با من نگفت القصه
همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او بیش از یکماه کشید بازرگانان
قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عقار و املاک بفروختم و از ملالت

بهلاکت نزدیک شدهم و در کار خود حیران بودم که ناگاه انماه روی در سر بازار پدید
شد و از اسب فرود آمد چون نزد من رسید گفت میزان حاضر کن میزان حاضر آوردم
زیاده از قیمت آنچه برده بود من بداد و با جبین گشاده با من سخن همی گفت تا اینکه با من
گفت آیا ترا زنی هست یا نه من بگریستم گفت گریستنت از بهر چیست گفتم چیزی مرا
بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم ماه روی از سخن من بخندید و برخواسته روان
شد من مشتی زر بر داشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت
او را حجت با تو بیش از آنست که ترا با اوست و او را بخریدن متاع حاجتی نیست اکنون بارها
بهانهٔ دیدار تو کرده اکنون هر چه تمنا داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون
انماه روی دید که من زر بخادم همی بدهم در حال بازگشته بنشست من با غایت شوق و تپش
هر چه در دل داشتم با او گفتم از سخن من خورسند شد و دعوتم را اجابت کرد و با من گفت
این خادم رسول منست هر چه که او با تو بگوید چنان کن پس از آن برخواسته برفت من نیز
وامهای بازرگانان بدادم ولکن شبها از خیال بدیع الجمال مرا در دل بود چون
روزی چند بگذشت خادم باز آمد من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن جویان
شدم گفتم کار او با من شرح کن گفت آن دختر از پروردگان سیده زبیده زن
هارون الرشید است و درین روزها از سیده دستوری خواسته بیرون آمد چون

نزد وی از ستیده درخواست که او را با تو تزویج کند ستیده گفت تا انجوا را نه بینم ترا با او
تزویج نمیکنم و من اکنون همیخواهم که ترا بدار الخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی
و کس ترا نه بیند بمقصود خویشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد باز گو که رای تو چیست
گفتم با تو خواهم آمد و هر چه رود شکیبا خواهم شد خادم گفت چون شب در آید بمسجد
ستیده زبیده در آی و در همانجا بخسب تا بامدادان با نتظار من بنشین من سخن خادم
پذیرفته هنگام شام بمسجد در آمدم و نماز کرده در آنجا بخفتم علی الصباح دیدم
که دو تن از خادمان بزورقی نشسته صندوقی با خود همی آوردند چون از دجله
بگذشتند صندوق در مسجد گذاشته بازگشتند پس از ساعتی همان دختر زیبا پیکر
بمسجد آمد و سلام داد بر پای خواسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا ببوسید و بگریست
پس از آن مرا در صندوق نهاد وقتی که چشم گشودم خود را در قصر خلیفه یافتم
هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود و آنگاه دیدم
بیست تن از کنیزکان دوشیزه و ستیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان
ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین ببوسیدم و بر پای ایستادم اجازت
نشستنم داد چون بنشستم از شغل و نسبم باز پرسید من شغل و نسب بیان کردم فرحناک
شد و گفت منت خدایرا که تربیت من در حق این دختر ضایع نشد و با من گفت بدانکه

این دختر که در نزد ما بجای فرزند است من او را بودیعت بتو میسپارم چون این
سخن بشنیدم در حال زمین بوسه دادم و شکرگذاردم سیده زبیده فرمود که ده روز در
همان مکان بمانم من ده روز بماندم و در آن ده روز آن دختر را ندیدم کنیزکان دیگر
بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده را قصد این بود که در آن ده روز بیان
کردن دختر از هارون الرشید جواز خواهد چون خلیفه اجازتش داد ده هزار دینار زر
نیز بدو بذل کرد پس از آن سیده قاضی و گواهان حاضر آورده دختر بمن تزویج کردند
ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر را بگرمابه بردند و خوانی از بهر من
بیاوردند که همه گونه خوردنی در آن خوان فراهم چیده بودند ظرفی زیرباچه نیز بخوان اندر
بود من بخوردن زیرباچه بشتابیدم و چندانکه توانستم خوردم و دست شستن فراموش
کرده دست با دستارچه پاک کرده بانتظار نشستم که ناگاه شمعها افروخته نزد من آوردند
و مغنیان دف همی زدند و مشاطه‌گان عروس همی آراستند تا اینکه پاسی از شب
بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از بیگانگان خالی شد خواستم که او را در
آغوش کشم بوی زیرباچه از من بمشامش آمد بانگ بر کنیزکان زد از هر سو کنیزکان
گرد آمدند و از غایت خشم همی لرزید من ندانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند
که ای خواهر چه روی داد گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا گمان این بود

که این خردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زیرباجه
خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که بسبب این کردار بد تو را شوهر خود نگیرم
پس از آن تازیانه بمن چندان زد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت اینرا گرفته
نزد متولی شهر برید تا انگشتان دستش را که بان زیرباجه خورده و اثر ان نشسته قطع سازد
با خود گفتم چه نیست که از بهر زیرباجه خوردن و نشستن دست انگشتان من بباید برید کنیزکان
با او گفتند ای خاتون بکردار بد یکبار بیش از یکبار از وی سر نزده چندین عقوبت را نشاید گفت
بخدا سوگند ناچار انگشتانش را ببرم پس از آن برفت و ده شبانه روز او را ندیدم پس از آن
ده روز باز آمده گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زیرباجه خورده
دست نشسته آنگاه بانگ بر کنیزکان زد ایشان بازوان مرا ببستند و استره را گرفته
دو انگشت ابهام دست و دو انگشت ابهام پای مرا ببریدند و مرا بدینسان کرد که میبینید
پس از آن دارو بر زخمهای من پراکنید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زیرباجه
نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زیرباجه دیدم از وی
دور نشستم چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجا آورده دست خویش بدانسان
شستم که دیدید طباخ گفت من از وی پرسیدم که آن دختر کیست پس از آنکه انگشتانت را برید
و از تو پیمان گرفت با تو چه سان کرد آن جوان گفت پس از بریدن انگشتها دل او

با من مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دختر که پنجاه هزار دینار زر به
من داد و گفت خانهٔ بخر من خانه خریدم و آنچه در قصر داشتیم باین خانه بردیم ملکا
چون سبب بریده شدن انگشتان از آنجوان شنیدم برخواستم و بخانه در آمدم
و با احدب مرا آن روی داد که گفتم والسلام ملک گفت این حکایت طرفه تر از
حدیث احدب نبود و شما را بناچار باید گشت پس بجانب خیاط ملتفت شده گفت
ازین چهار کس جز تو دیگری باقی نمانده و سر سلسلهٔ این فتنه توئی و باعث کلی قتل
احدب عمل مشوم تو بوده است اگر داستانی ازین عجیب تر و قصهٔ غریب تر
بیان کردی خود را با یاران خویش از چنگل عقوبت شاهی رهائی دادی و الّا
هر چهار کس را به بدترین عذابی و سخت ترین عقابی بسیاست خواهم رسانید

بیان کردن خیاط داستان خود را پس خیاط قدم فراپیش نهاد
و زبان بمدح و دعای پادشاه برگشاد و گفت **نظم** ای بجاهت ملک و
ملت را انتظام   وز تو در کار جهان رسم قوام   تا بود دوران هستی باشدترا
جاه ثابت ملک دایم بخت رام   ای پادشاه جهانیان و ای خسرو گردون
پاسبان عجیب تر قصه که شنیده ام و غریب تر داستانی که دیده ام آنست که
دیروز پیش از آنکه با این احدب ملاقات نمایم در اول روز بدعوت یکی از دوستان

در ولیمه حاضر شدم جمعی کثیر در آن ولیمه حضور داشتند و بیست نفر از آنجمله از سکنه
بلد و یاران معتمد بودند چون هنگام چاشتگاه در رسید موائد کثیر الفواید را
بگستردند و میهمانان را بر کنار مایده ها نشانیدند ناگاه میزبان از در در آمد و با او
جوانی نیکو محضر ماه منظر صاحب حسن و جمال و خداوند فضل و کمال مگر اینکه اثر
لنگی در وی پدیدار بود پس باتفاق بجهة ملاحظه حال میزبان از جامی بر خواستیم
همینکه اراده نشستن نمود ناگاه نظرش بر یکی از اهل مجلس افتاد و متغیر الحال
گشته از نشستن امتناع نمود و اراده رفتن کرد میزبان آستینش گرفت و از
مراجعتش ابا فرمود و او همچنان در رفتن اصرار بلیغ میکرد آخر الامر میزبانش سوگند
داد که با آنکه نخست بر ما تفضل نمودی و بر جان ما از اجابت دعوت منت عظیم
ثابت فرمودی سبب بازگشتن چیست و موجب نفرت از صحبت ما کیست جوان
گفت بیش ازین متعرض حال ما مباش و دل را بناخن تفتیش مخراش که موجب نفرت و
باعث عدم مجالست رؤیت این حجام نحس شوم و این شیخ بدخلق مذموم است
که با وجود قباحت صورت موصوف بناپاکی سیرت است و با اتصاف بزشتی هیئت
معروفست بدنائت فطرت چون میزبان از وی اوصاف ذمیمه او را بشنود
از صحبت او اظهار کراهیت فرمود و مانیز در دل متنفر و هر یک بنظر کراهیت

در روی نکو بستیم و گفتیم کسی از ما مباشر اکل نخواهد گردید تا خصال ناستوده و
اوصاف غیر محموده او را با ما بیان ننمائی آن جوان گفت ای مردمان این ملعون سبب
شکستگی پا و علت آوارگیم از اقربان و باعث جلاء وطن و موجب حلول بلا و محن
بر من مسکین گردیده و با خدا عهد کرده ام که در هر شهر که این دیو سیرت ابلیس سریرت
سکونت ورزد بقدر طرفة العینی در آنجا نمانم و از شومی افعال و نحوست اعمال او
از مدینة السلام بغداد که مسقط الرأس و مولد و منشاء آبا و اجدادم است مسافرت
کرده راه نورد وادی گمنامی گشته در این بلد اقامت نموده ام و اکنون نیز بینم
که در صدر مجلس نشسته و با مجلسیان عقد مصاحبت در پیوسته است و لا محاله آب
از این شهر بیرون خواهم رفت و تا او در اینجاست لحظه درنگ نخواهم کرد پس باتفاق
او را نشانیدیم و سوگندان عظیم دادیم که در نشستن با ما موافقت نمای و از کیفیت
ماجرای خود و حجام اخبار فرمای و حجام مذکور رنگ رویش بزردی گرائیده
و سر بر زمین افکنده از لا و نعم هیچ نمیگفت پس آنجوان آهی سرد از دل پر درد برکشید
و گفت **فرد** بشنوید ای معشر آزادگان شرح احوال دل از کف دادگان
پدرم از جمله اکابر بغداد فرخ بنیاد بود و اسباب عشرت و کامرانیش از هر
رهگذر موجود و جمال حالش بزیور بزرگی آراسته و نخل وجودش از خار و خس دنائت

پیراسته در گلستان اقبالش جز گلبن وجودم نهالی برنخواسته و در بوستان جلالش
غیر سرو قامتم دوحهٔ دولتی قد نیافراسته پدرم همیشه دهقان همتش در پرورش
نخل وجودم ثابت قدم و باغبان عزمش در تربیت نهال کمالم راسخ دم بود و پیوسته
در ترقیم از حضیض جهالت بذروهٔ کمال و فضیلت مساعی موفوره پیرای عرصهٔ
ظهور میرسید تا آنکه از مرتبهٔ کودکی بمقام بزرگی رسیدم و در سلک رجال
منسلک گردیدم والد ماجدم ندای هول افزای یا اَیَّتُهَا النَّفسُ المُطمَئِنَّةُ
را لبیک اجابت گفت و اشارت لازم البشارت فَادخُلِی فِی عِبَادِی
را بگوش هوش شنفت و مخلفات بسیار و متروکات بیشمار از نقد و جنس و ضیاع
و عقار بجهت من بیادگار گذاشت و من در آن اموال فراوان روزگاری
بفراغت میگذرانیدم و اوقاتی برفاه بپایان میرسانیدم لیکن بطایفهٔ نسوان
بغایت بغض داشتم و از مصاحبتشان احترازی خارج از احاطهٔ ادراک داشتم
روزی از اتفاقات در بعضی از کوچهای بغداد میگذشتم ناگاه گروهی از
زنان در راه مواجه گشتند بجهت احتراز از ایشان راه را گردانیده و بکوچهٔ بن بسته
داخل گردیدم و در گوشهٔ لحظهٔ نشستم هنوز درست آرام نگرفته بودم که از خانهٔ
عالی اساسی که محاذی بود روزنه گشاده گشت و دختری پری پیکر قمر منظر پدیدار

گردید چون دیده بر جمال بیضا مثال او گشودم یعنی مشاهده نمودم که صورت
گران چین از رشک رویش قلم نسخ بر صورت خویش کشیدندی و سیمین تنان
عالم خاک راهش را کحل الجواهر دیدهٔ امید گردانیدندی از قرص جبینش مهر
انور منفعل و از ماه عذارش بدر تابان خجل ابروی مقوسش کمانی بود بر
سر سرو آویخته و از غمزهٔ چشم مستش هزار دل بر خاک راه ریخته هر غوله از زلفش
دسته سنبلی در آغوش یاسمن خفته و بینی سیمینش چون انگشت نبی باشاره ماه دو [illegible]
از هم شکافته **نظم** بینی است نه بر چهرهٔ آن دُرّ یتیم هست الفی کشیده
بر صفحهٔ سیم نی نی غلطم که از کمال معجز انگشت نبی است کرده مه را بدو نیم
از مشاهدهٔ جمال فرخ فالش بستهٔ کمند عشق گردیدم و سودای محبتش متاع دل و
جان خریدم و دشمنی زمان بدوستی مبدل و از غلبهٔ عشق دماغ خرد
مختل گردید و او نیز در روی من تبسم کرده **مصراع** از شکرخنده ریخت از لب قند
و من بسبب آن دلبستگی بهم رسانیده بودم از هوش و خرد غافل و از مآل فضیحت و
رسوائی ذاهل گشته با خود مقرر کردم که تمام روز را در آن مکان بشب رسانم که
ناگاه دیدم کوکبهٔ سواری قاضی بلده هویدا و منادیان پیش جلو بندای طرقوا طرقوا
بلند آواز گشته قاضی چون بدر آن خانه رسید از فراز استر بزیر آمده و بدان خانه

داخل شد بفراست دانستم که خانه خانهٔ قاضی است و دختر نزد خود اوست باین سبب
محروم و مایوس گشته بخانهٔ خود معاودت نمودم و از غایت ضعف به بستر ناتوانی
افتاده ترک خورد و خواب نمودم و اهل و اقارب اطراف بسترم جمعیت نموده
بر حال زارم نوحه و زاری میکردند و نمی دانستند سبب بیماری چیست و من نیز
راز خود را با احدی اظهار نمی نمودم تا آنکه روزی پیرزالی که گرم و سرد روزگار
چشیده و هزار عاشق و معشوقه را بدولت وصل رسانیده بود بمنزلم داخل شده
بر بسترم نشست و بدون مکالمه بر احوالم واقف شد و از جبینم بفراست بر درد دل
آگاه شد فرد عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری
دل و با من گفت ای فرزند دل خوش دار و خود را بچنگ غم مسپار که من
سبب وصال و واسطهٔ اتصال تو با معشوقات خواهم گشت از این سخنم در تن قوتی
و در دل راحتی پدید آمد و گفت مرا از قصهٔ خود مطلع فرمای و درد از طبیب مخفی
منما پس برخواستم و بر فراش تکیه زده نشستم و با او عقد صحبت در پیوستم پس آن
عجوزه اشعاری چند عاشقانه انشاء کرد که مضمون بعضی از آن ابیات اینست
للمؤلف در رخم شد دلربائی جلوه گر گل رخی نسرین جبین آهو نظر سایه
سان افتادمش اندر قفا گفتمش کای دلربای مه لقا بر من از راه کرم بنگر دمی

تا که یابم از جمالت خرمی   گر غم عشقت همی شام و سحر   میخورم از جام سم خون جگر
هرچه کردم زاری و عجز و نیاز   در چه گشتم شمع سان در سوز و ساز   ناله ام از آسمانها در گذشت
جفت شد با ناله ام هم کوه و دشت   در دلش یک ذره نامد کارگر   همچو خارا سخت دارد دل مگر
حاش لله سنگ چون او سخت نیست   چون کنم با من کنون جز بخت نیست   خسته عشقم ندارم چاره
هستم از کوی دو آواره   نی منم تنها فتاده در رهش   هست چون من صد هزاران واله اش
بر من دلداده کی بیند دگر   انکه دارد صد چو من خونین جگر   نی دگر تاب توانائی مراست
نی خیالش یکدم از چشمم جداست   هر زمان بینم بچشم خویشتن   مرکها در هجران سیمین بدن
کی بود یارب که در بزم وصال   کو چنینم میوه زان باغ جمال   چون اشعار سوز آثار خود را
با تمام رسانید و گفت ای فرزند مرا از راز خود مطلع گردان که پوشیدن درد از بیمار
علامت ادبار است پس قصه خود را بتمامی با وی باز گفتم عجوزه گفت آن دختر
قاضی بغداد است و پای سعی در وادی وصالش سست بنیاد و در آن غرفه که
ملاحظه نمودی منزل گزین است و والد و والده اش در طبقه تحتانی نشیمن دارند
و مرا با وی راه آمد و شد مفتوح است و طریقه داد و ستد مشرح و من پذیرفتم که
در پیمائی وصول مساعی جمیله بجای عرصه حصول گردانم و ترا بغیر از دلالت
و راه نمائی من به بزم وصالش دلیلی غیر متصور و گشایش این در بجز از مفتاح تدبیرم

خارج از حوصلهٔ زمرهٔ بشر ازین بودم در دل آرامی و در کار نظامی پدید آمده قوتی تازه
و بهجتی بی اندازه یافتم و بصورت اول بخوردن و نوشیدن مشغول گشتم و آن عجوزه
برفت و روز دیگر هنگام صباح باز آمده با چهرهٔ افروخته و خاطری بخدنگ
حرمان بردوخته سبب تغیر را ازوی پرسیدم گفت فرد برمن ستم زمانه
می بین و مپرس اشکم چو انار دانه می بین و مپرس دیروز چون بمنزل آن ماه شب افروز
رفتم و شمهٔ از حکایت گرفتاری و قصهٔ بیماریت با وی اظهار کردم چون بحر ذخار
برآشفت که دشمن مبینا دو کاف قرمشنوا و آنچه با من گفت و آخر کلامش این بود که
اگر دیگر باره در خدمت بلقیس فطرتم ازین مقوله سخنی بر زبان آری بفرمایم تا زبانت
از قفا چون گل زبان در قفا برکشند و بخواری تمام از اعتبارت در آویزند و پدرت را
ازین سخن بیباکانه و ترا بعقوبت سیاست قاضی مسلمین رسانم چون عجوزه ازین
کلام فراغت یافت دیگر باره سلطان مرض بغارت کشور عافیت شتافت و باز
بر فراش ناتوانی افتادم و دل بهلاکت نهادم اهل و اقاربم از حیاتم مایوس گشتند
و اطبا و حکما نسخهٔ فنا و زوالم نوشتند و آن عجوزه هر روزه بعیادتم قدم رنجه نمودی
و بآستین ملاطفت گرد غم از چهرهٔ خاطرم زدودی تا آنکه روزی بعادت معهود
عجوزه از در در آمد و بر سر بالینم نشسته سر فرا گوشم نهاد و آهسته گفت قطعه

شد دکانی ٭ ای خاوری نافه گشایی که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد گفت از غایت
نشاط بر فراش راست نشستم و گفتم هرچه خواهی حاضر است بیار تا چه در انبانه داری
دیروز چون از خدمتت بیرون رفتم به منزل معشوقه ات شتافتم او را فرحان و مسرور و بشاش
یافتم چون مرا از دور بدید از راه ملاطفت کرمهم بپرسید و من گریان و دل بر آتش حسرت
بریان بودم از سبب اندوه و گریه سؤال نمود گفتم ای مهر سپهر خوبی وای سرو چمن
محبوبی چون نگریم و به چه بهانه ننالم که اکنون از نزد جوانی می آیم که بکمند عشق پری
اسیر و در بستر ناکامی از عافیت کناره گیر است طبیبان حاذق از علاجش بعجز
معترف اهل و عیالش بصورت ماتمیان منصفند گاهی بیهوش و زمانی در خروش است
و عنقریب از شدت الم مهاجرت ازین جهان رحلت خواهد کرد از این سخنش
در دل رحمی و در خاطر لطفی پدید آمد پرسید که آنجوان کیست و سبب عاشقیش چیست
گفتم آن جوان فرزند دلبند و قرة العین دل مستمند من است که در فلانه روز
در هنگامی که از دریچه جمال دلارای خود را باو نمودی و نقاب احتجاب از ماه عارض
سیمین گشودی صید دلش بسته کمند خونریز و طایر جانش بسمل خدنگ دلاویز
گردیده و بزبان حال بیان مقالش مترنم این ابیات بود مطلع ز هجران بر لب
آمد جان غمناک الا یا لیت شعری ابن الفاک بهر جمعیتی وصل تو جویم ٭

لعل الله یجمعنی وایاک   عنان عزم هر سوی که تابی   سوی قلب المتیم لیس ماواک
کسانرا مهر دل از دیده خیزد   وقلبی کان قبل العین یهواک   ای خسرو کشور ملاحت
وای پادشاه اقلیم صباحت یک مرتبه اول که شمه از درد مهجوری و ذره از وصف
رنجوریش معروض رای بیضا ضیاء انوارت گردانیدم از عتاب جانسوزت ترسیدم
وزبان در کام خاموشی کشیدم و بنزد او رفته از وخامت کارش ترسانیدم چون
رایحه یاس و حرمان بمشام جانش رسید چون مرغ نیم بسمل طپید و بر بستر ناکامی بغلطید
و او خواه مخواه در مرض هجر بهلاکت قرین خواهد گردید چون آن دلبر طناز این سخن
بشنید حالش متغیر گردید و رنگ رخسارش بزردی گرائید و گفت اینهمه بسبب خاطر
من است گفتم آری اکنون چه میفرمائی و عقده غم را به بنان کدام تدبیر میکشائی
گفت مصلحت آنست که روز جمعه هنگام زوال که والد ماجدم بقصد نماز جمعه
از خانه بمسجد میرود او را با خود بیاوری و دروازه خانه را کشاده او را بغرفه فوقانی
که نشیمن منست نشانی تا لحظه با وی بنشینم و بفیض وصالش سرمایه سعادت اندوزم
و قبل از مراجعت والد او را رخصت معاودت ارزانی دارم از استماع این بشارت
لازم البشارت مرضم بکلی زایل و قوت نشاط بی اندازه در خاطرم حاصل گشته
از ان درد بی درمان اثری و از ان اندوه بی پایان در خود خبری نیافتم و مژده کا

هرچه دربرداشتم بآن عجوزه ارزانی داشتم وخود را مهیای وصال معشوق کردم
عجوزه را بخاطری خرم و دلی مسرور توام باز گردانیدم و در خود نشانی از ناتوانی
ندیدم و اهل و عیال از صحتم شادمان و بر عافیتم مسرور و فرحان گشته صدقات
مستحقان دادند و روز بروز انتظار جمعه که عید مسلمین و بادهٔ حیات دل مسکین بود
میکشیدم تا آنکه روز جمعه در رسید هنگام صبح همان عجوزه بیاید و از احوالم
بپرسید گفتم الحمد لله که شاهد عافیت در آغوش و معشوقهٔ صحبت هم دوش است
پس خواستم و جامهٔ فاخر برخود آراستم و به بخور و عطر تن و جامه را معطر ساختم
عجوزه گفت چرا بحمام نروی و خود را نشستشوئی ندهی گفتم بحمام رغبتی
ندارم و در خانه غسل صحت کرده ام لیکن حجامی میخواهم که اصلاحی بعمل آورم
و بغلام خود گفتم حجامی عاقل کم گوئی خالی از فضول کلام حاضر ساز غلام
برفت و بعد از لحظه باز آمد و این حجام نحس مشوم را با خود آورد و چون حجام
داخل شد سلام کرد جواب سلامش باز دادم گفت ای سرور تنت را بغایت
نزار می بینم گفتم رنجور بودم گفت شکر خدا را که رنجوری را بسلامتی مبدل ساخت
گفتم الحمد لله گفت بشارت باد ترا که خیلی عافیت برسید و لشکر محنت و بلا برمید
پس گفت اراده فصد داری یا ستردن موی اکنون میفرمائی گفتم برخیز و سرم بتراش

و بناخن هذیان سینه ام مخراش که از غایت ضعف طاقت استماع کلام فراوان
و شنیدن هذیان ندارم دیدم دست در میان برد از پیش دالاکی در آورد و اصطرلاب
هفت صفحه منقش بر آورد و بوسط خانه رفته سر بطرف آسمان بلند کرد و
اصطرلاب را بسمت قرص نگاه داشته ساعتی نگاه کرد و گفت بدانکه امروز جمعه
که هیجدهم شهر حال است از شهور ششصد و پنجاه و سه سال هجری و هفت هزار و
سیصد سال از تاریخ اسکندری است طالع درین ساعت بقاعده حساب و
بحکم اصطرلاب برج جوزا است و مریخ در دقیقه ششم از درجه نهم طالع واقع است
و طالع عطارد است و در ثلث آخر طالع واقع است دلالت بر آن میکند
که آخر ماه گویا از برای حجامت موافق است و ایضاً دلیل است بر آنکه اراده
وصال با کسی داری و این نیز بغایت ذمیم و متضمن فسادهای عظیم است گفتم
ای مرد بخدا سوگند که در رنجوریم افزودی و فال بد از برایم گشودی ترا بجهت
حجامی خواسته ام نه برای منجمی پس گفت زهی بخت سعید و روزی فرخ ترا صبح عید
که ترا میسر گشته تو طالب حجامی بودی اکنون خدا بر تو منت نهاده و کسی را بتو فرستاده
که هم حجام است و هم منجم و هم طبیب است و هم کیمیاگر و هم در علوم ادبیات ماهر است
و هم در علم منطق و کلام و معانی بیان و حساب و تواریخ و حدیث متبحر بتحقیق که مدتها

درخدمت فضلا زحمت کشیدم و هر علمی را در خدمت استادی ورزیدم مسایل بسیار
در لوح سینه نقش کرده ام و بریاضات شاقه باسرار هر علمی بی پرده بر تو لازم است
که سپاس یزدان بجا آری و شکر خدا را بواجبی بگذاری و از ملاقات من به نعمت
عظمی و عطیهٔ کبری رسیدی و اکنون هرچه بتو فرمایم در طریقهٔ نجوم باید به پذیری
و بعمل آوری که از تو اجرتی نمیخواهم و اگر از فرموده ام تخلف نمائی از طاق
دلم خواهی افتاد و دیگر قدر ترا وقعی نخواهم نهاد و پدرم مرحوم مرا گرامی داشتی
بجهت کم گوئی و دانش آموزی و بدین سبب خدمت تو بر من واجب و لازم است
چون از وی این هذیانات شنیدم بهلاک خود تیقن کردیدم و گفتم لامحاله آخر منم و
قاتل من تو خواهی بود فرد روز اول که دیدمت گفتم اگر روزم سیه کند
اینست آن ملعون گفتا ای سرور من در میانه مردمان بکم گوئی مشهورم
و به فضل و دانش بین الناس سمر بخلاف شش برادر دیگرم که یکی را نام بقبیق و دیگر را
بقباق و یکی را نام هزار است و دیگر را نشار و یکی را نام کوز است و دیگر را شقالیق
و من بجهت کم گوئی بصامت در میان خلق مشهورم چون از وی این زیاده روی
و پر گوئی شنیدم نزدیک شد که دلم از غصه خون گردد پس بغلام خود گفتم چهار دینار
باو بده و محض رضای خدا او را باز گردان که از سر حجامت درگذشتم چون مزین این

سخن بشنید گفت هیهات این چه کلام است و این چه معامله حرام خدمت تو بر من واجب
عینی است که قضای حاجت برادران ایمانی ختم است و من در مقام خدمت ایستاده‌ام
و گوش و چشم بر راه فرمان نهاده و در بند اجرت نیستم اگر مزد وری عنایت فرمودی میگیرم
و اگر هیچ ندادی منت پذیرم اگر ترا معرفت باحوال و رتبهٔ افضال من نیست من ترا
بقدر و کمال و جاه و جلال تو میشناسم که با پدر مرحومت کمال دوستی داشتم و زیادتی
محبتش در دل می‌افراشتم لمؤلفه   به نزد دستوری رفتم زمانی   بعزم
فصد و قصد خون‌فشانی   بدیدم وقت را چون نامناسب   ز تأثیر نجوم
آسمانی   به نزد او بیان کردم ز اسرار   بسی حکمت که بود از وی نهانی
چه بشنید از من این رمز نهفته   که بر وی می‌شمردم از معانی   بمدح من زبان بگشاد و
برگفت   ندیدم چون تو در نیکو زبانی   بدو گفتم تویی آن کس که زیبد   بر او
صد گوهر از حکمت‌فشانی   آن جوان گوید پس با وی گفتم که از برای رضای خدا امرا
بدر روا آوردی و از سر هم نکویی نستردی برخیز و بحجامت مشغول باش که وقت
میگذرد و فرصت از من فوت میگردد پس این بدبخت بخندید و گفت لا اله
الا الله هرگز من بتو این گمان نبود گویا مرض جسمانی عقل ترا ناقص نموده و هوش
و هوا است را از اعتدال گردانیده است و مردم هر قدر از عمرشان میکاهد

به عقلشان می‌افزاید و در تو نقصان عمر و کاهش عقل فراهم آمده است و گفت
قطعه به فقر ار سبب ابتلا کردت زمانه بدامان شکیبائی درآویز که گر
باشی چو افلاطون بحکمت بدرویشی شود علم تو ناچیز وگر دارد بکف نان
بشیری ستانندش جهانی همچو پرویز آنگاه گفت بر تو روشن است که
پدر و جدت بدون مشاورت من اقدام بهیچ کاری نکردندی و قدمی بدون
مصلحت دید من از زمین برنداشتندی که گفته‌اند ما خاب من استشار
یعنی مشورت جوی زیان کاری ندید و در مثل است که بزرگ نیست که او را بزرگ
نیست و شاعر گفته فرد مکن بی مشورت کاری که خودکام نه بیند چهره
نیکی در ایام و هرگز از من فرزانه‌تر کسی را نخواهی یافت که راه صواب بتو بنماید
و اینک من در مقام خدمت ایستاده‌ام و گوش بفرمان لازم الاذعانت گشاده
و از خدمتکاریت ملالتی اظهار و تفرقی بروی کار نیاورده‌ام پس چگونه تو از
صحبتم ملول و نصیحتم بخاطرت کلام فضول مینماید گفتم ای مرد بخدا سوگند که سخن
دراز میکنی و مرا رنجه میداری مرا آن خوش مینماید که خاموش شوی و سرم
بتراشی گفت اکنون بوضوح رسید که از من ملول گشته و لیکن بملالت مواخذه
نخواهم نمود گفتم وقتی که انتظار میکشیدم در رسید بکار خود مشغول باش و سر خود گیر

وازفرط اندوه جامه برتن چاک زدم چون مرا بدین حالت بدید استره برگرفت و دو
موی از سرم ببترد و بسپر داشت و گفت عجلت از شیطان است و تانی از رحمن است
و بتحقیق گفته اند اهل توحید و عرفان **فرد** شتاب اندر امور از هوشیاری نیست
لکن عجلت که عجلت زشت کاریست گمان من آنست که از علوم متنزلتم غافلی و از
فرط دانش و فضیلتم واهی گفتم ترک فضولی گیر که از فضول و مالایعنی دلگیرم گفت ترا
شتابکار می بینم گویا عجلتی داری گفتم آری آری آری گفت تحمل پیشه کن و از تعجیل
اندیشه که عجلت مورث ندامت و بردباری باعث رحمت و مرا آرزوی آنست
که امری که پیش نهاد خود کرده مرا بیاگاهانی که میسرم صلاح و فلاحت ترک آن عمل باشد
که هنگام نماز قریب گشته و بیش از سه ساعت بزوال نمانده است و این سخنی است
مطابق واقع و صحیح که از مثل من کسی که زبان بدروغ گشایم و کلام غیر واقع را بیان کنم
زیرا که در میانه مردمان بفضیلت مشتهرم و بدین سبب از من نزیبد که مانند عوام دروغگو
باشم و اکنون بثبوت میرسانم که سخنم واقعی است و کلامم تحقیقی پس استره را از کف بینداخت
و اصطرلاب را برداشته بفضای خانه رفته ارتفاع گرفته باز گشت و با انگشت حسابی کرده گفت
سه ساعت مضبوط بزوال باقی مانده است و بدون زیاده و نقصان و این حکمی است
از روی تحقیق و عرفان بنا بر آنچه حکمای دانشور و محاسبان فضیلت از اهل نجوم

در تقویم کواکب مقرر فرموده اند و در کتب زیج و تقویم مذکور نموده گفتم ای مرد ساکت شو
و بیهوده مگوی که از شومی صحبت تو جانم بلب و تن زارم ببدترین عذابی معذب گشت
پس این بدبخت استره برگرفت و از سیم دو سوی لب برد و گفت بخدا سوگند که از شتاب
زدگیت غمین گردیدم و سبب عجلت را نمیدانم اگر از حقیقت کارت مرا خبری نمائی
و عقده غم از خاطرم بازگشائی بدرستیکه پدر و جدت رحمهما الله هرگز کاری بدون
مشورت من باتمام نمیرسانیدند پس با خود گفتم که وقت ظهر در رسید و ازین مفسد خلاصیم
بغایت دشوار است و اگر وقت منقضی شود دیگر مرا راهی بکوی معشوق میسر نیست گفتم
زود باش که وقت زوال قریب است و اراده دعوتی دارم همینکه آن ملعون نام
دعوت از من بشنید گفت امروز مبارک روزیست که با تو ملاقات کردم که دیشب
بعضی از دوستان را دعوت کردم و امروز فراموش کردم که تدارکی بجهت
ایشان دیده باشم و الحال متذکر شدم وا فضیحتا که از خجالت ایشان چگونه سر برآورم
فرد چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
گفتم اندیشه بخود راه مده که چنانکه گفتم مرا بعضی از احباب دعوت نموده اند و من لامحاله
بدعوت ایشان خواهم رفت و امروز هرچه در خانه دارم بتو ارزانی خواهم داشت
که در وجه مهمانان صرف نمائی بشرط آنکه فضولی را ترک کنی و زود سرم را بتراشی

گفت جزاک الله خیرا باید بیان کنی که در خانه چه داری تا بدانم و بشناسم و ببینم
که کفایت مهمانان مرا میکند یا نه گفتم امروز پنج قسم طعام حاضر است با ده مرغ بریان
و جوجه های کباب گفت بفرما تا حاضر کنند و از نظرم بگذرانند پس بعضی از غلامان را
گفتم طعامهای مذکوره را حاضر سازند چون اطعمه را در پیش او حاضر کردند و بدید
گفت طعام که مهیا شد شراب از کجا آورم بفرمودم تا دو قرابه شراب حاضر کردند
چون شراب را بدید گفت زهی مردمی و کرم ذاتی و پاکی طینت و صفای طویت
که ایزد تعالی بتو ارزانی داشته اینک از فواضل انعامت طعام و شراب حاضر شد
نقل و میوه و طیب را چگونه تدبیر کنیم بفرمودم تا طبقی از عود و عنبر و کافور و مشک اذفر
که مساوی پنج دینار قیمت او میشد بیاوردند بوی تسلیم نمودند و وقت بغایت
تنگ کرده بود گفتم همه اینها را بردار و بمقتضای شغل من آر گفت ممکن نیست
تا همه آنچه آورده اند بدقت ببینم پس بغلامی گفتم که طبق مذکور را بیاورد و بنماید که این ملعون
استره را از کف بینداخت و حال آنکه بیشتر سرم باقی بود که هنوز نتراشیده بود
و بر کنار طبق نشسته یک یک از طیب و بخور را ملاحظه مینمود یکی را برمیداشت و
دیگری را بجای او میگذاشت تا همه را بدید پس استره را برداشت و موئی چند از سرم
سترده گفت فرد پسر کو ندارد نشان از پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

پس گفت نمیدانم مصرع چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز که از لطف
و افضال والد ماجدم حومت کار ما و کار میهمانان ساخته شد و کسانی که در دعوتم
حاضر خواهند گردید و از خوان فضل انعامت بکام دل خواهند رسید همه سادات محترم
و بزرگان محتشمند مثل زیتون حمامی و ملیح قاضی و سلوت باقلا فروش و عسکر بقال
و سعد ساربان و سوید قاطرچی و حمید کناس و ابو مکارش دلال و قسیم حارس و کریم
سایس و همه ایشان بصفت بزرگی و شرافت آراسته و خار وحش فضولی و عربده جوئی
از جمال حالشان پیراسته هر یک از ایشان بفنی و فنون فن قص بقسمی از اقسام غنا دانا است
و همه اینها مانند غلام بکم گوئی و دانائی موصوفند اما حمامی در هنگام تکلم مینماید مثل سجع
و میگوید مصرع دل برده ز من دلبر ما در بر خم بنگر   و اما باقلا فروش بلحنی
چون بلبل و ترانه خوشتر از نشاء گل میگوید و از فرط خنده هوش از حاضران میرباید
مصرع من گنده دهانم یاران آب دهنم چون باران   و اما زبل فروش از همه بهتر
سیر قصید و میخواند مصرع من عاشق سرگینم انبست همی المیم   و من در مدح او میگویم
نظم از ره سرگین کشی جان را فدا کرده ام زانکو که دارد صد نوا آتشم در دل
زد از یک نغمه اش آتش سرگین بهم شد آشنا   و هر یک از ایشان در فن خود
بسرحد کمال رسیده و مانند ایشان شیلو مسخرگی و مضحکات دیده ندیده اگر امروز با ما

موافقت نمائی و اجابت دعوت دوستان خود را ترک فرمائی بغایت بصلاح
مقرون و از حلول آفت و بلا محفوظ و مصون خواهی بود زیرا که میترسم بصحبت گروهی
گرفتار شوی که از شیوهٔ ادب عاری باشند و بساخن فضولی و پرگوئی سینهٔ ضمیرت را
بخراشند و ترا بجهت رنجوری و نقاهت بکلام بیهوده طاقت نماند پس از فرط خشم و غصه
بخندیدم و گفتم شرایط دوستی و نصیحت را ادا نمودی و دقیقهٔ از دقایق پند و موعظه را
فروگذاشت نکردی بزودی سرم ببستر اش و راه خود گیر که دوستان انتظار قدمت
میکشند و روزی دیگر بدعوت تو خواهم آمد گفت مقصود من آن بود که ترا با این قوم
شرفا و طایفهٔ نجبا ملاقات دهم و بر تو روشن سازم که این قوم چگونه مردمان
قابل و گروه فاضلند که اگر یکبار با ایشان معاشرت نمائی بر تو واضح خواهد شد که
رتبه و مقدار من بچه مرتبه است که معاشر چنین ندمای ظرفا گردیده ام و ترک صحبت
جمیع یاران جانی و دوستان روحانی خود خواهی نمود و من از اوان کودکی تا حال
محشور نگشته ام مگر با کسانی که چون من قلیل الکلام و کثیر المروت بوده اند گفتم خدا بهت
مزد دهاد و با این گروهت بدام محشور کناد من هم آخر روزی باتفاق تو با ایشان
بسر خواهم رسانید و خاطر خود را از فیض صحبتشان مستفیض خواهم گردانید
گفت مقصودم آن بود که امروز با ایشان بسر بری و اگر امروز خواه نخواه بدعوت

دوستان هرچه خواهی رفت پس زود بیا آنچه من عطا فرموده بخانه رسانیده و
دوستان خود را بخوردن و آشامیدن مشغول ساخته بخدمت مراجعت مینمایم که
در میانه من و احبابم اتحاد بمرتبه ایست که حضور و غیابم در نزد شان یکسان است و
با تو بدعوت دوستانت موافقت مینمایم گفتم سبحان الله بمنزل خود برو و با اصدقای
خویش بعیش و نشاط بگذران و مرا بحال خود بگذار گفت معاذ الله که بگذارم تنها بروی
و مرا با خود نبری که قسم بخدا سوگند که امکان محل خطر و بیم حلول است و هر کس را در
انجمن راه نیست گفت ای خداوند چنان ظاهر می شود که با محبوبی میعادی مقرر کرده
والا اگر بدعوت احباب میرفتی مرا با خود میبردی و اگر با معشوقی اراده خلوتی داری
خواه مخواه مرا با خود بردن اولی است که ترا درچنین مخاطره یار و مددکار و معاضد و
جان سپار باشم زیرا که در زمانیکه با یار تنها خلوت گزینی و با دلدار در بزم وصال
نشینی واجب است که مثل من کسی در خارج باشد و از دشمنانت پاسبانی نماید و اکنون
روزگار بغایت سخت گیر است اینکه والی بغداد مردیست سفاک و در تهتک حرمت
اشراف بیباک گفتم ای بد تبه کار سیه روزگار این جسارت ای جهان و پاداش
بر و امتنان منت که سیر و قباحت برخ کشیده سخنان نا ملایم و کلمات زشت و درشتی در رو
من میگوئی این بحث از این سخن برآشفت و در آن آشفتگی با من گفت بدین گونه خطابا

میهمانی و ابواب مخاطره بر روی من بگشائی و تصور میکنی که امر تو از من پنهان و عمل تو
از نظرم مخفی است مرا مقصود اینست که ترا یاری و درین کار مددکاری کنم آن جوان گوید
اندیشه کردم که اگر با وی بدرشتی و خشونت سلوک نمایم اهل و عیال و همسایگانم
از سخنان او اطلاع یابند و مرا رسوائی و فضیحت ازاین امر حاصل شود پس بنرمی و
مدارا با وی سلوک نمودم و گفتم اکنون اسباب ضیافت را برداشته بخانه خود باز گرد
و بزودی مراجعت نمای که من در انتظار توام و وقت ظهر داخل گشته بود و اذان اول
و دویم را گفته بودند و از خلق راس فراغت یافته بودم آن بدبخت گفت میدانم که
با من خدعه میهمانی و به تنهائی بمکانی که در نظر داری میروی و خود را در مهلکه می اندازی
لیکن ترا بخدا قسم میدهم که اینقدر صبر کن که من باز آیم و ترا درین کار مساعدت نمایم گفتم
بسیار خوب زود برو و بسرعت باز آی پس هرچه باو داده بودم برداشت و بر دوش
حمالی بار کرده بمنزل شوم خود رسانید و باز گشته خود را در مکانی از راه گذر من
پنهان ساخته بود و من خود را مهیای رفتن نمودم و اذان سیم هم داده شده بود
که از خانه بیرون آمدم و خود را بخانه که معشوقه را در آنجا دیده بودم رسانیدم و دروازه
خانه را گشوده بغرفه بر آمدم و این ملعون همه جا از پی من می آمد و من از وی غافل
چون بغرفه برآمدم که ناگاه صاحب خانه معاودت نمود و دروازه خانه را بسته با زن

خانه رفت چون من از روزن در کوچه نگریستم دیدم این حجام مضطر و بر دروازه نشسته
با خود گفتم سبحان الله این چه پلید کیست از کجا پیدا شد این صورت قبر از کجا پیدا شد چون
قلم تقدیر بر لوح رسوائیم جاری گردیده بود از اتفاقات در آنوقت جاریه تقصیری کرده
بود قاضی او را التنبیه میفرمود و آن کنیزک بفریاد و فغان آمده از هر کس استغاثه مینمود
یکی از غلامان بشفاعت پیش آمد قاضی او را نیز بضرب تازیانه بنواخت غلام نیز فریاد و
فغان بر داشت این حجام ملعون تصور کرد که قاضی مرا میزند پس ناله و فریاد بر داشت
و گریبان چاک زد و خاک بر سر افشاندن گرفت و از مردم فریادرس طلب نمود خلایق
از اطراف و جوانب جمع شدند و از سبب ناله و افغان پرسیدند گفت خواجه من
در خانهٔ قاضی کشته شد و بدین اکتفا نکرده با گریبان دریده و حال شوریده بمنزلم رفته
عیال و غلامان و چاکران و سایر پرستاران را از خبر کشته شدن من داد ناگاه دیدم
همهٔ ایشان با گریبان دریده و جامهٔ چاک شده خاک بر سر کنان با ناله و نوحه و افغان
در خانهٔ قاضی را فرو گرفتند قاضی بیچاره این فریاد و زاری را چون استماع نمود
یکی از غلامان اشاره فرمود که بنگر این ناله و زاری چیست و باعث این شور و شر
کیست غلام دروازهٔ خانه را گشاده صورت ماجرا را تماشا کرده نزد خواجه
مراجعت نموده و خبر داد که زیاده از ده هزار کس در خانه مجتمع و جمعی با گریبان

چاک خاک بر سر افشانده فریاد و واویلا و ندبه و آه به افلاک میرسانند و اشاره
بجانب خانه ما میکنند قاضی از استماع این کلام روز روشن در نظرش تیره
تر از شام ماتم گشته خود از خانه برآمد و آن ازدحام را مشاهده کرده مبهوت گردید
و پرسید سبب جمعیت باعث مصیبت چیست پرستاران ما با غوای این ملعون
گفتند ای غوله بیغوله غوایت و ای خوک بیشه ضلالت ترا این بس نیست که خواجه
و سرور ما را بدون تقصیر کشتی و اکنون از سبب فریاد و فغان می پرسی
قاضی مسکین گفت مرا با خواجه شما چه کار و عداوت او را با من و مرا با او چه باعث شد
که او را بکشم این ملعون پیش دوید و گفت اکنون او بضرب تازیانه رنجور ساختی و من
ناله و افغان او را از بیرون در شنیدم قاضی گفت خواجه شما با من چه بدی اندیشیده بود
و بچه سبب داخل خانه من گردیده که مورد سیاست و مستحق عقوبت من گردد حجام
بدفرجام گفت خورشید را میبندی و مهتاب را بگرد پنهانی که از حقیقت کار آگاهم
دختر ترا بتعشق میورزید و او نیز مسلح عشق القحبه را از جان و دل میخرید و امروز از برای
ملاقات ایشان میعاد مقرر بود و تو بر احوال ایشان مطلع گشتی و از بیم رسوائی خود
او را کشتی و هیچ کمکه ما را بغیر از پادشاه کسی نخواهد کرد او را از خانه بیرون آر و بما بسپار
و الا خود در رفته او را بیرون خواهیم آورد قاضی ازین سخن شرمنده و سر خجالت بزیر

افکنده گفت اینک خانهٔ من حاضر است داخل شو هر گاه از بیگانگان بیم بینی بر آورد دیدم
این بدبخت مفسد دیده قسم خوابانیده داخل گردید چون اینحال را مشاهده کردم
جویای آن شدم که خود را در گوشهٔ مخفی سازم یا از راهی بگریزم و از غایت سراسیمگی
راه را گم کردم صندوق بزرگی در آنجا دیدم در حال بصندوق در آمده مخفی گردیدم
و دروازهٔ صندوق را بر روی خود پوشانیدم پس حجام بخانه در آمد و بمرتبهٔ فوقانی
بر آمد و صندوق را بر داشته بر سر گذاشت و از بیم رسوائی هوش از سرم برفت و او
همچنان صندوق را بر سر گرفته بسرعت تمام رو بدروازهٔ خانه نهاد و چون دیدم که رهائی
از چنگ او ممکن نیست در صندوق را گشاده خود را بر زمین انداختم و پایم از این صدمه شکست
در خانه را گشوده خلقی بسیار بر در دروازه فراهم دیدم و در آستین خود صرهٔ
زری که از برای چنین روزی نگاه میداشتم بر آورده بر مردمان نثار کردم خلایق چون
زر را بدیدند بحال من ملتفت نگردیدند من فرصت غنیمت دانسته از میان ایشان بگریختم
و در کوچه‌های بغداد دویدن آغاز کردم و این بدبخت همه جا همراه من می‌آمد و با من
کوچه بکوچه پی کردید و میگفت ای سرور من میخواستند دل مرا از فراقت رنجور و
بقتل تو شاد و راحت از آغوشم دور گردانند و توئی آنکه از فواضل انعام و نوال
خوان اکرام خود مرا و عیال و دودمان مرا زیر بار منت احسان فرمودی سپاس خدای را

که مرا از ایشان ظفر ارزانی داد و به نجات مسرور می چنین جانم منت نهاد و گفت
اکنون اراده کجا داری واگر خدا مرا وسیلهٔ حیات و سبب نجات تو نمیگردانید رهائی
از چنگال عقوبتشان محال و خلاصی از شکنجه و آسیب ایشان خارج از حوصلهٔ خیال بود
و جز منت در چنین ورطه یاری و درین واقعات بد مددکاری نمی نمود چندانکه میخواستم
ترا در سلک ارباب خرد و کمال منسلک گردانم تن به پند و اندرز چون من مشفق و کامل
و ناصح عاقل نمیدهی و هرچند از تنها روی ممانعت نمودم نشنیدی و بسبب خود رائی
به چنین بلائی مبتلا گردیدی اکنون از تو مواخذه کردن بی صورت است که بسبب عجلت
و شتاب زدگی دیدی آنچه دیدی و بوسیلهٔ جاهلی و نادانی رسیدی آن جوان گوید
که از آنهمه فضیحت و رسوائی که از و بر من وارد گشته بود آنقدر مهموم و مغموم بودم که در
چنین حالت مرا تعاقب کرده بود و از کوچه بکوچه و بازار ببازار چون زندان میدوانید
و هر لحظه فریادی بر سر و بصیحهٔ از خویشم بیخبر میکرد و دل محنت سجلم را بدین حرکات قبیحه
بدرد می آورد و نزدیک رسیده بود که از شدت غیظ روحم از بدن مفارقت نماید
آخر الامر از راه ناچاری کاروان سرائی را در وسط بازار بنظر در آورده داخل شد
و بکاروانسرادار ملتجی گردیدم خان بان اورا از آمدن منع فرمود و مرا در پناه خود
در آورد و در میان مخزنم پنهان کرد با خود گفتم که اگر بخانهٔ خود مراجعت نمایم

از چنگ این ملعون خلاصیم بیرون از اقتدار و از شدت تنفر مشاهدهٔ رؤیت نحسش
خارج از حیطهٔ ضبط و اختیار است و دیگر آنکه از فرط شرمندگی در پیش اهل و عیال و سایر
دوستان چگونه سر برآورم پس در حال کسی را فرستادم و شهود را احضار کرده وصیت نامه
نوشته اکثر اموال خود را بر عیال و اقارب قسمت کردم و ناظری از برای ایشان مقرر کرده
سفارش نمودم که ضیاع و عقار و خانه را بفروشند و تخلف از سفارشات من ننمایند
و قدری از اموال خود را برداشته همان روز از بغداد برآمدم و بدین دیار آمده توطن
اختیار کردم و بدین حیله از چنگ این فضول قواد رهائی یافتم و مدتیست که درین دیار
متوطن و بطور غریبان در بیت الحزن خود ساکن بودم تا امروز که مرا دعوت فرمودید
بنا بر ملتمس شما بدین انجمن حاضر گشته این مردود را بر صدر مجلس نشسته و سنگ وقار بر جای
خویش بسته است اکنون انصاف دهید که مرا چگونه میسر است با کسی که با من چنین افعال شنیعه
و اعمال قبیحه بعمل آورده و باعث شکستن پا و جلاء وطن و دوری از اقربا گردیده باشد
مجالست نمایم و دیده بر دیدار منحوس و رؤیت مشؤمش گشایم این بگفت و ارادهٔ
برخواستن نمود چون ما حکایت آن جوان را با حجام استماع نمودیم از ملعنت و شیطنت و
حجام در شگفت ماندیم و بغایت متعجب گردیدیم و از حجام بد فرجام پرسیدیم که این
جوان در قول خود صادق و کردارت با گفتار او مطابق است یا نه پس حجام سر از

زمین بر داشت و گفت ای مردمان آنچه من درباره این جوان بعمل آورده بهد از راه
مردی و مردمی و شیوه مروت و خردمندی بوده منم که باعث حیات جدید و علت
خلاصی او از چنین مهلکه شدید گردیدم خوب شد که بلای مقدر بپای او رسید و اگر
بسبب من نبودی جانش عرصه تلف میگردید منم آنکه بفضل و دانش سمرم و بصفت
و صمت بین الانام مشتهر این جزای احسان منست که جان او را از معرض خطر
برآورده ام و تخم نیکی در شوره زار افکنده و من نسبت به برادران شش گانه ام
چون جبرئیل در میان ملایک بعزت و حشمت ممتاز و بتجرد و دانش و مروت بتجرد
سرافرازم اکنون از سرگذشت خود داستانی بیان کنم تا بر همگی روشن شود که
نخل قامتم از خار و خس فضولی پیراسته و چهره حالم بزیور سکوت و صمت آراسته است
بخلاف برادران دیگرم و آن اینست داستان یوسف حجّام که من در مدینة
السلام بغداد ساکن و در آن روضه مینو نشان متوطن بودم و در آن اوان خلیفه نیز
در بغداد بشرف حضور پرنور ارزانی میداشتند و همواره تخم احسان در زمین خاطر
علما و صلحا میکاشتند و در شیوه مواسات فقرا و مساکین را چون عیالان خویش
می انگاشتند از اتفاقات روزی برده کس از قطاع طریق غضب فرمودند و الیه
بدستگیری آن بخت برگشتگان مقرر نمودند و الی حسب الحکم قدر توامان ایشان را

اسیر و دستگیر کرده در زورقی ببغداد شان روانه نمود و من در کنار دجله بتفرج
اشتغال داشتم که ناگاه نظرم بر زورق و ده کس که در آن زورق ساکن بودند افتاد
با خود تصور کردم که اجتماع این جماعت در یک زورق البته بجهت عزم عزیمتی با احباب
دعوتی خواهد بود و امروز را درین کشتی باکل و شرب و عیش و طرب بشب خواهند
رسانید بهتر آنکه با ایشان موافقت و برسم منادمت در آن نزهتگاه مجالست نمایم
پس از راه مروت و خردمندی از جای برجستم و با ایشان در آن زورق نشستم و
ایشان کشتی را بجانب شط براندند و باندک زمانی بکنار رسیدند ناگاه دیدم که
والی بیامد و همه آن ده کس را در زنجیر بند کرده بقیهٔ زنجیر را بتمامی در گردن من نیز
انداخت و من از راه مروت و غایت فتوت و فرط سکوت خاموش ماندم و لب
بسخن نگشادم پس ما را کشان کشان بدربار عظمت مدار خلیفه رسانیدند چون نظر خلیفه
بر آنجماعت افتاد بکشتن جملگی فرمان داد پس جلاد با تیغ آخته و شمشیر افراخته پیش آمد
ما را بر نطع خون نشانید و یک یک را سر از تن جدا ساخت تا ده کس را بقتل
رسانید و من تنهائی سالم بر جا ماندم خلیفه نظر کرد و مرا بدید بجلاد فرمود وای تو
چرا ده کس را که فرمودم بقتل نرسانیدی جلاد گفت خلیفه را بقا باد مرا چه قدرت
که از حکم خلافت پناهی تمرد نمایم بموجب حکم همایون ده کس را کشتم خلیفه گفت ما هم

سالم نشسته است جلاد گفت حاشا و کلا و سرهای کشتگان را بنظر خلیفه در آورده
چون بشمردند ده سر بود خلیفه بجانب من التفات فرموده گفت وای بر تو سبب
سکوت در چنین وقتی چیست و چون شد که با این چون گرفتگان و چار بلا گردیده
با آنکه بسن شیخوخیت رسیده از متاع خرد نصیبی ندیده چون این خطاب مستطاب را
از خلیفهٔ زمان استماع نمودم برپای خواسته گفتم ای خلیفهٔ زمان و ای برازندهٔ
سریر سلطنت کیان من مردی کم گوی خوشخویم و در فضل و دانش و حکمت و فلاسفه
و حلاوت کلام و حاضر جوابی شهرهٔ برزن و کویم و اما مرا متانت عقل و خرد
خاموشی و تیزفهمی و مروت بسیار و اهتمام و انتظام در هر کار بیرون از
اندازهٔ قیاس ادراک صغار و کبار است دیروز با این ده کس خوردم که در کشتی
نشسته بودند بتصور ضیافت با ایشان موافقت نمودم عاقبت الامر دیدم
آنچه دیدم و شغل من در روزگار با مردم همین است و مردمان در جزای این گونه
مروت و احسان مکافاتم جز به بدی نمی نمایند چون خلیفه این سخن را از من
بشنید از غایت تعجب اینقدر بخندید که بقفا بیفتاد و دانست که من از فضول
گوئی و بیهوده کاری بغایت بیزارم و در شیوهٔ مروت و جوانمردی یگانهٔ
خلق روزگارم بخلاف این جوان که با وجود همه نیکوئیها که با وی کردم مرا فضول

نام نهاده و به سخنان زشتم در پیش حاضران بخجلانید پس خلیفه فرمود ای شیخ
شش برادر دیگرت نیز مانند تو اند گفتم زنده کانند اگر توانند خدمتکاری مرا
بانجام رسانند یا نتوانند انگشتری از انگشت من بگردانند و حال آنکه شش برادرم
هریک بمرضی و عیبی مبتلا اند یکی از آنها یک چشم است و دیگری مفلوج و
دیگری گوژپشت است و دیگری کور و یکی را گوش بریده اند و دیگری را دو لب
شکافته اند و گمان مبر که پرگوی و بیهوده کارم بلکه یقین دان که من از تمام اخوان
با مروت تر و کم سخن ترم و هریک از ایشان را داستانی است که از برای وی
اتفاق افتاده است و داغ عیبی بر جبین خود نهاده داستان برادر اول
اما برادر بزرگترم که بصنعت خیاطت مشغول و بخیاط احدب موسوم است و در
مدینة السلام بغداد دکان خیاطی داشت و در شیب مکانش آسیائی بود و در مقابل
دکانش سرای عالی اساسی بود خانه یکی از محتشمان و متمولان و برادرم که با وجود درزیگری
بعیب گوژپشتی مبتلا بود در آن دکان بدرزیگری اوقات میگذرانید روزی
از اتفاقات بر در و دیوار آنجا به نظر انداخته مشغول تماشا بود ناگاه در روزنه زنی
خوب صورت پری طلعت جلوه نمود که از پرتو مهر جمالش خورشید تابان در تاب
و آهوی چشم مستش دام راه دل اولوا الالباب بود چون احدب را نظر بر جمال آن لا

آن نگار افتاد آتش عشق از کانون سینه‌اش زبانه کشیدن آغاز و تمام روز دست
از کار کشیده دیده بر در و دیوار آن خانه باز کرده چون هنگام شام در رسید و
از وصال آن گلعذار مایوس گردیده بخانه معاودت نمود و تمام شب در فکر وصال
محجوب بود تا چون صبح صادق بدمید از خانه بدکان آمده چشم بر روزنه خانه گماشت
تا آنکه بعد از ساعتی آن دلبر پرده از رخساره برداشت و بعادت معهود بتفرج بازاریان
و مترددان اشتغال نمود چون احدب را دیده بر دیدار فرخنده آثارش افتاد متاع هوش
و شکیبائی را از کف بداد و ساعتی دیر بیهوش گردیده دستش از کار و کارش از دست
برفت و بعد از افاقه در کمال حزن و الم و غایت درد و غم بمنزل خود مراجعت کرده
شب را به بدترین حالتی بروز آورده روز سیم بدستور بدکان آمده در مکان خود
قرار و دیده بران در و دیوار انداخت آن دلدار چون دید که این مرد چشم از روزنه
بر نمیدارد و همواره دیده بر دیدار روی میگمارد از سر تمسخر در روی او بخندید یا چنین
بتصور ملاطفت لب بخنده برگشاد پس آن عیاره بلحظه از نظر احدب غایب شد و کنیز
خود را نزدیک او فرستاد با بقچه از قماش کنیزک بیامد و از جانب خاتون سلام
رسانیده گفت خاتون ترا بسر و جان خود سوگند داده که درین قماش جامه بجهت
وی بریده بدست خود دوخته بجهت وی ارسال داری احدب گفت سمعاً و طاعة

و درزمان جامه را بریده در همان روز بدوخت و بجهت او ارسال داشت چون روز
دیگر شد جاریهٔ مذکوره بیامد و گفت خاتون سلام فراوان و تحیات بی پایانت
رسانیده گفت شب همه شب با شما بخیالت هم آغوش بودم و از درد فراق لحظهٔ
نیاسودم نمیدانم بر تو چگونه گذشت   فرد   شبی نپرسی و روزی که دوستانت را
چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام   و جامهٔ فرستاده است که زیر جامه بریده بجهت او
بدوزی تا با پیراهن یکمرتبه بپوشد برادرم انگشت قبول بر دیده نهاد و او را در ساعت
بریده بخوبی تمام بدوخت که در اثنای دوختن آن ستمگر عیار از روزنه بارخی
چون ماه شب چهارده پدیدار گردیده برادر سلام کرد و او را بخیاطت مشغول
نمود تا آنکه از دوختن فراغت یافت و بخدمت معشوقه فرستاد و در کمال حرمان با دست
تهی و شکم گرسنه بخانه معاودت کرد و از غایت جوع چیزی از ماکولات از همسایگان
قرض کرده آنشب را بروز آورد و هنگام صبح با دلی پر امید و خاطری از جفای
دوران فگار بدکان آمد هنوز ننشسته بود که کنیزک مذکوره بیامد و گفت خواجه ام ترا
طلب فرموده است آن بیچاره چون نام خواجه را بشنید از غایت خوف مانند بید
برخود بلرزید و از جاریه پرسید که خواجه را با من چه کار و در ضمن این طلب چه اسرار است
جاریه گفت هیچ تشویش بخود راه مده که جز خوبی از وی نخواهی دید خاتون واسطه

اشنائی میانه تو و او گردیده است آن مسکین با خاطری خرم و دلی بصد امید توام
برخواست و بدانخانه در آمد و بر خواجه سلام کرد خواجه اش از دور بدید جواب سلام
باز داده کرمش بپرسید و او را در پیش روی خود نشانیده قماش بسیار نزدش آورده
گفت اینها را ببرید و پیراهن و زیر جامه بدوز و او از آن جامها بیست پیراهن ببرید و
همچنین بیست زیر جامه ببرید تا هنگام عشا بدان شغل جامه بریدن اشتغال داشت
چون از آن شغل فراغت یافت خواجه پرسید که اجرت تو چند است گفت وزن
بیست درهم پس بیچاره بانگ برزد و گفت میزان حاضر کن تا اجرت او را تسلیم کنم
چگونه میگفتند که این مرد اجرت می پذیرد ناگاه برادرم دید که خاتون از پس پرده
پیدا گردید و باشاره از روی غضب با وی گفت زینهار از وی اجرت نگیری چون
احدب مسکین از جانب دلدار ممانعت مشاهده کرد دست از قبول اجرت باز زد
گفت حاشا که هیچ از تو اجرت قبول نمایم و بیست دست پیراهن و زیر جامه را که بریده بود
با خود برداشته از خانه خواجه برآمد و از غایت دلتنگی و احتیاج بقوت شب
محتاج بود و مدت سه شبانه روز در غایت جوع و افلاس بسر برده هر روز به دو قرص
جوین که از همسایگان بقرض گرفته بود قناعت کرده آن جامه ها را بدوخت روز چهارم
کنیزک بیامد و پرسید که جامه ها باتمام رسیده است یا هنوز باقیست گفت همه

با تمام رسیده است پس جامه ها را برداشته نزد خواجه برد خواجه خواست که اجرت
با و عطا نماید مسکین از خوف معشوقه جبه از وی نگرفت و از خدمت مراجعت نموده
بخانه رفت و آن شب از شدت گرسنگی نخسپید هنگام صبح کهنه‌گر مذکور بیامد و او را
نزد خواجه برد خواجه گفت میخواهم چند جامه فرجی که او هینه قیمتی از لباس است
بدوزی احدب گفت هرچه امر فرمائی کمر خدمت بسته ام خواجه قماشی چند بر آورده
باو داد و او فرجی چند بریده با خود بخانه برده بزودی بدوخت و باز آورد به خواجه
زبان تحسین برگشاد و دست فراز کرد که بوی اجرت دهد معشوقه از پس پرده اشارت
کرده که اجرت از وی نپذیری زنهار که از وی جبه نگیری بیچاره احدب گفت
شتاب ضرور نیست هر وقت باشد مزدوری در پیش تو ضایع نخواهد شد و از پیش
خواجه بیرون آمده بمنزل خود شتافت و روزگار غدارش به پنج بلیهٔ عظیم
و داهیهٔ جسیم مبتلا کرده بود عشق و افلاس و گرسنگی و برهنگی و رنجوری و او خود را
بتحمل نگاه میداشت و نهال صبر و رضا در بوستان خاطر مینگاشت و معشوقهٔ
غداره اش شوهر خود را از معاملهٔ برادرم آگاه کرده بود و هر دو برین اتفاق کرده
بودند که او را به بیگاری بگیرند و بدین حیله کینهٔ خویش از وی بکشند و خود هر قدر
جامه داشتند بدستاویز دوخته فلسی اجرت باو ندادند و بعد از آنکه از اشتغال

ایشان فراغت حاصل کرد هر روز معشوقه اش از روزن خانه مراقب احوال او بود
که اگر کسی از بابت مزدوری خواستی یا چیزی بدادی منع کردی و گفتی هرگز این
اجرت را قبول مکن و آن فلک زده بامید رضای معشوقه سر از قبول باز زدی
و حبه از اجرت قبول نمودی تا آخر الامر شعبده انگیختند و رنگی عجیب آمیختند برای
تعذیبش ریختند و او را وصال داده عقد مزاوجتش با جاریه خود بستند و
در شب وصال با وی گفتند که امشب را در آسیا بسر برده در وقت زفاف ترا
اختیار و بوصال جلیله جلیلات قرین استبشار خواهیم کرد آن ساده دل بدون
اطلاع طحان در طاحونه پنهان گردید چون پاسی از شب بگذشت خواجه کنیزک
طحان را از این معنی اطلاع داد و او نیم شبی طحان داخل آسیا گشته فریاد برآورد که چون
این استر بدرگ که طاحونه را نمیگرداند و صدای گردش آسیا را بگوش هوشم
نمیرساند و پیش رفته گندم در قادوس ریخته بجامی بر دست روبه احدب
آورده لگام را بر سرش محکم درآورده بضرب تازیانه اش نواختن گرفت
و چندانش بزد که نزدیک بود مرغ روح از قفس قالبش به پرواز آید و در حین زدن
میگفت ای بدرگ گویا امشب همه گندم ها را خورده و هنگام صبح طحان بمنزل
خود مراجعت نموده برادرم را تنها در طاحونه معلق بگذاشت و چون طحان برفت جا

بطاحونه درآمده آن بینوا را در چنان عذابی صعب ناک مشاهده کرده اظهار تحسر و افسوس
کرد و گفت من و خاتونم همه شب در غم و بسبب رنج و تعبی که بتو رسید باندوه توام
گردیدیم و آن مسکین را از شدت ضرب یارای جواب و قدرت خطاب نبود و پس بهزار
مشقت خود را بخانه رسانید در آن اثنا معلمی که صیغهٔ مناکحت را جاری ساخته بود
درآمد و بروی سلام کرده تهنیت فراوان گفت و از وی بهای نوشتن قبالهٔ نکاح
طلب نمود احدب گفت ای بدبخت محتال وای دیو فطرت شیطان خصال اجرت
چه و مناکحت که شب همه شب بجای استر در آسیا گندم آرد کردم با وجود این ای
هزار شاخ از من و چه کنار و بوس و استمتاع نو عروس میطلبی و قصهٔ خود را بتمامی
باوی بازگفت معلم گفت ستارهٔ شما باهم موافقت نکرده است و مخالفت اختر
این بلا بروزت آورده پس احدب از خانه بدکان آمده که شاید از مزدوری دیگر
قوتی تحصیل نماید هنوز در مکان خود قرار نگرفته بود که جاریهٔ مذکور رسید و سلام
از جانب خاتون خود رسانید و گفت ترا طلب داشته احدب گفت مرا با شما کاری
و بر قولتان اعتبار نیست جاریه نزد خاتون رفته حکایت او را بازگفت که ناگاه
احدب دید معشوقه اش از روزن چون آفتاب از دریچهٔ افق طالع و نور جمالش کوی و برزن را
ساطع ساخت و بگریه های عملی و سوگندان دغلی این تهمت را از رقبهٔ خود دور انداخت

وگفت مرا از معاملهٔ ایشان مطلقاً خبری و اصلاً اثری نبود چون احدب از نظر حسن
و ملاحت و لطف و صباحت وی افتاد از مشاهدهٔ جمال خورشید مثالش مرهمی
بر جراحت های گذشته نهاد و عذر او را پذیرفته از گذشته فراموش کرد
حافظ گفته بود هم چه بیانی غم دل با تو بگویم   چه بگویم که غم از دل برود چو تو بیائی
و چون چند روزی ازین مقدمه بگذشت روزی خواجه عزیمت مهمانی در نزد یکی
از دوستان وی عزم توقف در آن مکان داشت خاتون با وی گفت که مرا اراده آنست
که این خیاط را در یکشب رسوا و فضیحت سازم و او را از همسایگی خود دور اندازم
و هنگام مغرب جاریه را فرستاده احدب را طلب نمود چون احدب بخانه در آمد خاتون
او را استقبال فرمود و گفت شوق وصالت نه چندان مرکوز خاطر محبت ذخایر
است که بواسطهٔ زبان عشری از اعشار آن را توانم تقریر کرد و هرچه زودتر پیش آی و بوسه
چند از کنج لبم ربائی همینکه احدب اراده بوسه ربودن کرد که خواجه از پس در برآمد و به سر
وگفت هان گستاخی و شوخ چشمی تا بدین مرتبه ما ترا بخانهٔ خود راه دادیم و بصفت
محرمیت موصوف تصور کردیم اکنون با سر خیانت داری و حقوق آشنائی بیکسو میگذاری
این بگفت و او را بگرفت و گفت باید نزد کوتوال احضار و تنبیه چنین خیانتی را
از مغتنمات شمارم احدب هر قدر تضرع و زاری پیش نمود سودی نبخشود تا آنکه

او را نیز دکوتوال حاضر ساخته ماجرا را شرح داد کوتوال بفرمود تا صد تازیانه اش
بزدند و بر شترش سوار کرده در تمام شهر بگردانیدند و منادی در دادند که این جزای
کسی است که با زنان مردم اراده فساد نماید آنگاه از بغدادش اخراج کردند تا
مسکین در کار خود حیران گردیده نه بجائی رفتن میتوانست و نه مراجعت بمنزل یارست
نه راه رفتن و نه جای ماندن مبادا کار کس بدینگونه مشکل خلیفه ازین سخن بخندید و گفت
ای صامت وای کم گوی خوش گفتی و هیچ از اسرار برادرت را نهفتی و بفرمود
که جایزه بمن داده بازم گردانند گفتم خلیفه روی زمین را بقا باد این جایزه را تصرف
خود در نیاورم تا حکایت برادران دیگر را بعرض ایستاده کان پایه سریر خلافت مصیر
رسانم داستان برادر دویم واما برادر دیگرم که بعلت فلج معلول و مسمی
به بقبا قه است آنست که روزی در راهی میگذشت و بجهت مشیت شغلی از
اشغال خود میگشت ناگاه عجوزه پرفنون و زالی سراسر فسون با وی ملاقی شد و با وی گفت
با تو سری در میان خواهم نهاد اینقدر توقف کن که او را بشنوی اگر مراجعت داری
موافق شد قدم در راه نه مفلوج برجای خود بایستاد و گفت بیار تا چه در انبانه
عجوزه گفت ترا راه مینمایم بمکانی نزه و عیشی مرفه و بستانی خوش فزا و خانه روح
افزا و آب جاری شراب صافی و معشوق وافی که با او دست در گردن و از پرتو جمالش

خانهٔ دلارا روشن کنی بشرط آنکه بر امور فضولی و پرگوئی نکردی مفلوج گفت همه این
نعمتها در دنیاست گفت آری همهٔ او نصیب تست اگر بطریق خردمندان رفتار نمائی
و بسبب فضولی و خودکامی خود را ببلا گرفتار نفرمائی مفلوج گفت هرچه گوئی و هرچه
فرمائی سر نه پیچم زانکه مولائی پس عجوزه قدم در راه نهاد و گفت بسم الله با من بیا
تا بمراد دل برسی مفلوج بشوق وصال محبوب روانه شد عجوزه گفتش هان مردانه باش
که آن نگاری که طالب وصال اوئی موافقت را طالب است و از مخالفت بغایت
هارب اگر با او موافقت نمودی ربقهٔ او را مالک و اگر راه مخالفت سپردی از فرط
حسرت هالک شدی برادرم گفت هرگز با او مخالفت نکنم و با او برفت تا بخانهٔ
عالی اساسی رسید که خدمتگاران بسیار و چاکران بیشمار در گرد پاس سپهر اساسش مجتمع
بودند عجوزه او را باندرون خانه درآورد سپاهیان و دربانان پرسیدند که این کیست
و بکجا میبرد عجوزه گفت این درزگراست و ما را با وی حاجت هاست تعرض مکنید پس
عجوزه مفلوج را باندرون خانه درآورده دید فضائیست چون ساحت اهل کثیر المساحت
و در وسط او بوستانیست بغایت آراسته و با تکلف که بدان زیبائی مشهود هیچ
بینائی نگردیده پس عجوزه مفلوج را بر صفهٔ نیکوئی نشانیده بفاصلهٔ قلیلی همهمهٔ عظیم
استماع نمود چون باز نگریست دید جمعی کنیزان پیدا شدند و در میان ایشان زنی بود

چون بدر تابان با عارضی مانند خورشید درخشان بانگه نزدیک رسیدند برادرم
برخواست و لوازم تعظیم بجا آورد و آن نگار نیز او را تحیت گفته حکم به نشستن داد
و بعد از نشستن با او التفات فرموده پرسید آیا در تو خیری موجود است مفلوج
گفت ای خاتون از فر اقبال و دولت جمالت سراسر وجود بی وجودم خیر محض
و محض خیر گردید پس بفرمود تا خوان طعام بگستردند و طعامهای پاکیزه حاضر
آوردند و بخوردن مشغول گشتند تا بقدر کفاف از طعام تناول نمودند و
در آن اثنا آن نگار را خنده بازی ایستاد و چون مفلوج با وی ملتفت شد و او
بکنیزان اشاره میکرد و چنان فرا مینمود که بر کنیزان تمسخر میکند و با برادرم اظهار
ملاطفت و محبت مینمود و آن بیچاره چنان تصور میکرد که آن دلبر عیار شیفته
محبت و فریفته مودت او گردیده است و لا محاله او را بوصال خود سرافراز
و بهمخوابی خود دلش ممتاز خواهد ساخت و بعد از فراغ از طعام شراب حاضر آوردند
ده کنیز ماه پیکر خورشید منظر بیامدند بر دست هر یک عودی و بنیاد رامشگری
کردند بلحنهای خوش و سرود دلکش مرغ را از هوا و زهره را از سما ربودند پس
آن نگار قدحی از شراب بنوشید و قدحی دیگر بدست مفلوج داد مفلوج از راه
تعظیم برپا خواست و همچنان ایستاده قدح را از وی گرفته بیاشامید پس

آن نگار از راه مزاح او را قفائی چند بزد مفلوج را از ان حرکت اثر ناخوشی در بشره
ظاهر شد و از پیش او فرار کرد عجوزه او بگوشه چشم اشاره کرد که بشرط ما و تو این بود
از اینجهت بازگشت خاتون بنشستنش امر فرمود و باز بدستور قفا نواختن آغاز
کرد و کنیزان را نیز فرمود تا او را قفا زدند و آن بیچاره بعجوزه میگفت از این
بهتر چیزی ندیده ام و عجوزه او را تصدیق مینمود پس کنیزان امر کرد که او را بزمین
کشیده گلاب بر رو پاشیدند پس با او گفت ای عزیز آیا بر شرط و میثاق موافقت ثابت
قدمی یا در طریق مخالفت راسخ عهد کرده ام که هرکه بمنزل من درآید و با من براه موافقت
نه پیماید او را بذلت و خواری مالاکلام از پیش خود برانم و اگر موافقت نماید او را
بر سریر وصال نشانم پس مفلوج گفت ایخاتون من یکی از غلامان حلقه بگوش
و چاکران غاشیه بردوش توام آنگاه کنیزان را بفرمود که یکبار آواز در آواز یکدیگر
انداخته بسرود و غنا اشتغال نمودند و یکی از کنیزان بانگ برزد که بگیر این قرة العین
مرا و حاجت او را برآورده به نزدیک منش باز رسان پس از دم برخواست
و نمیدانست که با او چه اراده دارند و درباره او چه اندیشیده اند ناگاه دید عجوزه
در گوشه ایستاده است از وی پرسید که درباره من چه خیال کرده اید این جاریه مرا بکجا میبرد
عجوزه گفت خاطر جمعدار و هیچ چه اندیشه بر خود راه مده که جز خوبی با تو نخواهند کرد

کر دبر ابروان مقوس است و سمه خواهند کشید و سبیلت را بر خواهند کند مفلوج گفت رنگ
کردن ابروان بشستن رفع میشود ولیکن کندن سبیل بغایت مؤلم است عجوزه گفت
از مخالفت احتراز کن که آن صنم را دیده ودل بجانب تو نگران و مرغ جان با توانش
در هوای وصالت در طیران است پس آن بیچاره بامید وصال تن بزیبار رنگ شستن
حواجب و برکندن سبیل درداد و بعد از تمام کار کنیزک بخدمت خاتون آمده استفسار
کرد که دیگر شغلی باز مانده است گفت آری ریش او را نیز بباید تراشید تا بصورت
امردیت باز کرد دکنیز بموجب اشاره خاتون ریشش او را نیز بتراشید عجوزه گفتش
اکنون بوصال متیقن باش که این نشانه غایت الطافست و علامت نهایت التفات
پس بدین صورتش بخدمت خاتون باز آوردند خاتون را چون نظر بروی افتاد بغایت
شادمان شد و چندان بخندید که بر قفا افتاد و مفلوج گفت اکنون مطلب خود دیدی
و مالکیت رقبه من کردیدی و او را بسر و جان خود سوگند داد که بدین هیئت و صورت
برخیز و زمانی دست در دامن رقص و سماع آویز بیچاره مانند خرس حلاج در رقص و
سرود آمد و کنیزکت را بفرمود تا هرچه در خانه بود از سنگ و چوب و کفش و غیره
بروزدند بمرتبه که بیهوش بیفتاد چون بهوش آمد خاتون گفتش اکنون بمراد دل
رسیدی و در مهد وصال آرمیدی و عجوز گفت عادت این خاتون آنست

که در حالت مستی کسی را بخود نزدیکی نمیدهد مگر آنکه همه جامههای خود را بغیر از ازار از بدن
برآورد و او نیز خود را بدین صورت سازد و از پیش او بگریزد در این وقت بایدش
تعاقب نمود و در قفای او باید تاخت تا باو ملحق شوی و کام دل از وی بستانی
بدین طمع آن بابا جامه را از بدن برکند و بیک ازار بماند و خاتون نیز مثل او عریان
شده و بدن آغاز کرد و گفت اگرت آرزوی وصال ماست بمن لاحق شو او نیز
در قفای او بدوید و از خانه بخانه و حجره بحجره او را تعاقب کردید و شوق چنان
بروی غلبه کرده بود که هنجار از چاه و کوه از مغاک نمی شناخت دیوانه و دلوانه وار
در قفای آن طرار می تاخت تا ناگاه بحجرهٔ تاریک درآمد و برادرم در پی او تا قدم در آنخانه
نهاد پای او بجهت جایی فرو رفته بی اختیار بیازار جلادان در افتاد دید بازاریان
بفروختن چرم و جلد مشغولند و خود سراپا آغشته نجاست است که ناگاه بازاریانرا
نظر بروی افتاد صورتی عجیب و هیکلی مهیب مشاهده کردند و دیدند شخصی برهنه با ریش
تراشیده و ابروان رنگ کرده و بروت برکنده از رؤیت نفرت کرده با چرمهای
خامش آنقدر بزدند که از هوش برفت پس بر خرش سوار کرده نزد والیش بردند والی
چون او را بدید از کیفیت حالش باز پرسید گفتند این مرد بدین هیئت از مستراح
خانهٔ وزیر برآمد پس والی حکم کرد تا صد تازیانه اش بزدند و از شهر بغدادش اخراج

کردند پس من در قفای او رفتم و او را پنهان از مردمان به بغداد آوردم و روزینه بجهت
مدار گذارش مرتب کردم و گرنه از اهل مروت و سخا بودمی بجهت او هرگز این کار نکردمی

داستان برادر سیم و اما برادر دیگرم که اعمی است و از حلیهٔ بصر عاطل و نابیناست
اینست که روزی بتحصیل قوت لایموت از خانه برآمد و قاید قدرش بدر خانهٔ عالی
رسانیده بسر انگشت عصا حلقه بر در زد بطمع آنکه شاید صاحب منزلش چیزی عطا نماید
خداوند خانه پرسید کیستی اعمی جواب نداد حلقه را بر در بکوفت مرتبهٔ دیگر باز از بلند
گفت کوبندهٔ در کیست برادرم خاموش ماند و احساس صدای پا نمود که کسی آمد
و دروازه را بگشود و گفت کیستی و درین وقت جویای چیستی اعمی گفت مردی
عاجزم و محتاج باعانت اهل خیر و صلاح گفت دست بیار اعمی بخیال آنکه چیزی
بوی عطا خواهند کرد دست دراز کرده صاحب خانه دستش بگرفت و باندرون خانه
برد و بدرجه طولانیش برآورد تا ببالای بام رسید و در آنجاش نشانید اعمی تصور
کرد که طعامی باو خواهند خورانید چون بجای خود قرار گرفت گفت ای اعمی
چه میخواهی گفت صدقه گفت خدا از برایت وسیله بسازد اعمی گفت ای مرد چرا
در پایین هیچ نگفتی گفت بجهت آنکه تو در اول مرتبه خاموش ماندی اعمی گفت
اکنون با من چه در نظر داری گفت در پیش من صدقه نیست گفت پس مرا بدروازه رسان

گفت راه واضح است چنانکه آمدی بازگرد اعمی برخواست و از نردبان شروع بنشیب
رفتن کرد تا وقتی که مقدار ده درجه باقی مانده بود پایش بلغزید و بیفتاد و از اتفاقات
همه جا معلق زنان میرفت تا بدم دروازه رسید چون سر از دروازه بیرون کرد
دانست که از خانه بیرون آمده است جای برخواست و مجهول وار برفت و از غایت
وحشت از مقصود فراموش کرد که گاه در راه یکی از رفقای خود دچار شد
از فنون پرسید که از منافع امروزت چیست اعمی باو درآویخت و بوسیلهٔ آشنائی
قدیم از و استغاثه طلبید و ماجرای خود را باوی بیان کرد و گفت از گرسنگی
بنهایت رسیده و کارم باضطرار انجامیده اراده دارم که از آن دراهم که مخفی است
برآورم و چیزی بخود نفقه نمایم صاحب منزل در پی ایشان بود و کلامشان را
استماع مینمود و ایشان را از وی اطلاع نبود آن دو کس روانهٔ منزل خود گردیدند
وصاحب خانه نیز متنکروار با ایشان میرفت تا بمنزل رسیدند و در گوشهٔ آرمیدند
تا بعد رفقای اعمی حاضر گردیدند برادرم بیاران گفت دروازه را ببندید و در منزل
تفحص نمائید که مبادا بیگانهٔ براحوال ما اطلاع حاصل شود چون آن بینا این سخن
بشنید خود را بریسمانی که از سقف آویخته بود معلق گردانید پس بعضی از ایشان
برخواستند و در خانه تفتیش بعمل آوردند و بیگانه آشنا نگردیدند آنگاه از برادرم

پرسیدند که مقصود چیست برایشان ظاهر ساخت که مرا شدت احتیاج بتقسیم ذخایر
مضطر گردانیده هر یک برخواستند و گوشه بکاویدند و آنچه ذخیره داشتند آورده
در نزد برادرم بگذاشتند پس برادرم همه را وزن کرد معادل ده هزار درهم شد پس برادرم
بقدر ضرورت از وی برداشت و باقی را باتفاق یاران در مغاک مخفی ساخت
و خوردنی حاضر کرده باهم بخوردن نشستند بینا خود را با ایشان شامل ساخته در خوردن
موافقت کرد برادرم احساس مضغ بیگانه کرد و با رفیقان گفت با ما غریبی در خانه آمده است
و دست فراز کرده دست او را بگرفت و درمیان ایشان زد و خورد واقع شد و ساعتی
بازار کوتک رواج گرفت و برادرم هیچ چه دست از وی برنمیداشت چون دیدند
بر وی مسلط نمی توانند شد فریاد برآوردند که ای مسلمانان بفریاد ما برسید و ما را
ازین شر خلاص کنید مردمان از هر طرف فراهم آمدند بینا چون ازدحام مردم را دید
خود را نابینا ساخته استغاثه کرد و معاون طلبید و خود را یکی از نابینایان گردانید
و فریاد برکشید که ای مسلمانان از برای خاطر خدا ما را نزد سلطان ببرید و داد ما را
از این ظالمان بستانید ناگاه اعوان والی در رسیدند و جمله را بخدمت والی
حاضر گردانیدند والی از احوال ایشان باز پرسید بینا که خود را بتکلف نابینا ساخته بود
بر پا خواست و گفت خدایت پاینده دارد و در شیوه دادرسی مددگاری کند بحمدالله دیده

بصیرت باز و در پیشگاه عدالت ظالم از مظلوم ممتاز است لیکن در اینمعامله تهدید
جزوی پرده از روی کار بر افتد و باندک عقوبتی ظالم از مظلوم متمیز گردد نخست ابتداً
عقوبت بمن فرما بعد از آن بعصا کشم و اشاره برادرم نمود تا حقیقت کار ظاهر شود
پس بحکم والی بینا را کشیدند و چهارصد تازیانه اش بزدند چون الم ضرب باو برسید یک چشم
خود را بگشود و بچند تازیانه دیگر چشم دیگر را باز کرد والی از این حرکت برآشفت و
در آن آشفتگی باو گفت ای ملعون از خلق و خدا بیخبر این چه بازی است و این خدعه
و حیله چه شعبده انگیزی است گفت انگشترین زینهارم عنایت کن تا براستی سخن را
باتمام رسانم والی انگشترین خود را باو داد پس آن بینا عرض کرد که ما چهار کس بینائیم
که خود را بحکمت نابینا ساخته ایم و رایت فساد در تمام شهر برافراخته در خانهای مردم
درآئیم و در زنان ایشان نظر کنیم و هنگام فرصت با ایشان فسادها بعمل آوریم و
در این مدت از راه گدائی موازی ده هزار درهم اندوخته ایم امروز از رفقای خود
تقاضای زر خویش کرده که دو هزار و پانصد درهم است نمودم حق مرا انکار کردند
و باتفاق مرا در میان گرفته بزدند و مال مرا انکار نمودند اکنون بعدالت والی پناه آورده ام
و از تو انصاف طلبیم و اگر ترا در صدق مقال و راستی احوالم شبهه ایست هر یک را
دو مقابل آنچه بمن زدی تازیانه بزن و به بین چگونه چشم بگشایند و اقرار بآنچه کردم

مینمایند پس والی بسیاست ایشان حکم فرمود وابتدا ببرادر مشارالیه کرده برزد بانش بربستند
والی گفت ای کور فجره وای معشر فسقه نعمت باری تعالی را انکار کردید و روشنائی دیده را
که اعظم نعمای الهی است در پردهٔ عمد و دغا گذاردید وادعای کوری کردید برادرم
فریاد برآورد که از برای خاطر خدا این تهمت است و افترا در میان ما بینائی نیست چندانکه
استغاثه کرد کسی از وی نشنید و چندانش بزدند که بیهوش گردید والی گفت بگذاریدش
تا بهوش باز آید انگاهش بزنید و بفرمود تا یاران دیگر را بزنند و هر یک را زیاده از
سه صد تازیانه زدند وآن بینا بایشان بگفت چشمان خود را بگشائید و خود را از این
عذاب باز رهانید وگرنه هر یک را مرتبهٔ دیگر بزیر لطمه کشند و در زیر شکنجه اش هلاک کنند
پس بینا بوالی گفت این قوم از بیم رسوائی چشم خود را نمیگشایند ایشان را بحال خود
واگذار و کسی را با من بفرست که اموال مخزونه را بیاورم والی معتمدی با وی همراه کرده
برفت و ده هزار درهم را بیاوردند والی دو هزار و پانصد درهم را بوی ارزانی
داشت بنا بر آنچه خود دعوی مینمود و باقی را برداشته کوران را اخراج بلد فرمود و چون
این حکایت را بشنیدم از قفای ایشان برفتم و برادر خود را پنهان از مردمان بشهر
درآوردم و پوشیده از مردمان اکل و شرب ورا معین کردم پس خلیفه از سخنم
بخندید و بفرمود که صله بهم بدهند و باز گردانند عرض کردم که اینقدر مهلت بدهید

که باقی حکایت برادران را بعرض رسانم تا بر خلیفه فرط مروت و قلت کلام غلام
روشن شود **داستان برادر چهارم** واما حکایت برادر دیگرم که اعور است
یعنی یک چشم اینست که او در بغداد بشغل قصابی مشغول بود و بمقام الکاسب حبیب الله
بدان شغل گذران مینمود و معتمدان باو داد و ستد میکردند و بدین وسیله مالی بسیار و
دولت بیشمار اندوخته صاحب ضیاع و عقار و املاک و مزارع و دکاکین گردیده و مدتی
بدان شغل قیام و اقدام و جد و اهتمام داشت روزی از اتفاقات شیخی عظیم اللحیه
بنزد وی آمد و از وی گوشت ابتیاع نموده دراهمی چند باو داد چون اعور در دراهم
نگریست نقره او را پست تر از درهم رایج وقت ملاحظه کرد از این جهت آن دراهم را
در صندوقی علیحده نهاد و هر روز شیخ مذکور دراهم مذبوره آورده از دکان او
گوشت میبرد و اعور آن دراهم را در همان صندوق میریخت و این معامله مدت پنجاه روز
امتداد یافت روزی اعور در صندوق را باز کشاد دید آن دراهم را کاغذ بریده مشاهده
نمود از اتفاقات در آن وقت گوسفندی در اندرون دکان ذبح کرده بر قناره آویخته
بود و قطعه قطعه گوشت از وی جدا کرده از دکان بیرون می آورد و میفروخت
و از خدا آمدن شیخ را مسئلت مینمود هنوز ساعتی بیش نگذشته بود که شیخ مذکور رسید
و دراهم خود را برآورد و پس اعور در وی آویخت و فریاد زد که ای مسلمانان بیائید

و داستان مرا با این منحوس بشنو شیخ چون از وی این ماجرا را بشنید بملامت گفت
از این دو امر کدام اختیار میکنی زر از من گرفته بعادت میعاد گوشت میدهی یا شرارت
و لجاج پیشه میکنی تا در میان خلقت رسوا سازم و نخل وجودت از زمین عشرت براندازم
اعور گفت بچه تقصیر م تفضیح میسوالی کرد گفت بدین تقصیر که گوشت انسان را بدل
گوشت گوسفند میفروشی اعور گفت لعنت بر تو اگر کاذب باشی گفت لعنت بر تو گر بالفعل
انسان ذبح کرده و در دکانت موجود است اعور گفت اگر در قول خود صادق باشی خونم
و مالم حلال است شیخ گفت ای مردمان بدکان او در آئید و عمل خبیث این را مشاهده نمائید
پس مردم هجوم آوردند و داخل دکان گردیدند گوسفند معلق را بصورت انسانی دیدند
مردمان که حال را بدین منوال دیدند بیکبار فریاد برکشیدند و گفتند ای کافر ای فاجر
گوشت انسان را تا حال بما میخورانیدی و بدو آویختند هر کس بقدر طاقت او را میزد و آن شیخ
طپانچه بر چشمش زد که حدقه اش از کاسه بیرون آمد خلایق آن مذبوح را که بصورت انسان
دیده بودند باز کرده نزد والی بردند و گفتند ایها الامیر این کافر مدتهاست که گوشت
انسان را بدل گوشت گوسفند بما میفروشد و امروز بر رازش اطلاع یافته بخدمت
امیرش حاضر گردانیدیم تا آنچه حکم است در باره او بعمل آوری برادرم داستان شیخ را
من البدایة الی النهایة بعرض والی گردانید لیکن کسی از وی نشنید و والی بسیاستش

حکم فرمود زیاده از پانصد تازیانه اش بزدند و جمیع املاک او را از نقد و جنس و ضیاع
و مواشی از وی گرفته بعد از آنکه سه روز گرد شهرش گردانیدند و بهر کوچه و برزن
منادی کردند و اطلاقش فرمودند اگرنه بجهت دولت و مال او بودی جان در سر
این کار بدادی بیچاره بعد از آنکه مالش تاراج و حرمتش برباد رفت از بغداد در آمده بار
دیگر که کسش نمی‌شناخت رفته توطن نمود و مدتی در آنجا سکونت ورزیده با صلاح حال خویش
اشتغال فرمود روزی از غایت دلتنگی از شهر بقصد تفرج بر آمده و هر طرف تفرج مینمود
ناگاه آواز شیهه اسبی از پشت سر شنید بیچاره از ترس آنکه مبادا کسی بطلب او از بغداد
آمده باشد جویای مکانی شد که در و مخفی گردد ناگاه دروازه بزرگ بدید و دهلیزی
چون دل اهل دول دور و دراز بدانجا پناه برده هنوز قدمی چند پیش در آن دهلیز ننهاده بود
که دو کس محکم در او آویختند و گفتند سپاس مر خدای را که ما را بر تو ظفر داد ای دشمن خدا
و رسول خدا ای مردود نامعقول امروز سه روز و سه شبست که خواب و آرام
بر ما حرام کرده و بکام ما تلخی مرگ چشانیده اعور مسکین گفت ای مردمان این چه سخنست
که میگوئید و از من فلک زده چه میجوئید گفتند توئی که هر شب بخانه ما می‌آمدی و حیله
می‌انگیختی و طرح قتل صاحب منزل را در کارگاه خیال میریختی این بس نبود که با یارانت
صاحبخانه را بعلت فقر و درویشی مبتلا ساختی که علاوه بر آن رایت قتل او را

هر شب جمعی افراختی اکنون کار دمی که هر شب ما را با و مستمر سانیدی برآور روا و ریسمانها
کردند در کریبان او و کار دمی یافتند او گفت ای قوم از خدا بپرهیزید و اینچنین افترا
بر من مسکین نپسندید که مرا قصه ایست عجیب و داستانی است بغایت غریب و
سرگذشت خود را با ایشان گفتن آغاز کرد که شاید او را رها کنند کسی از وی نشنید
واحدی بجانب او ملتفت نگردید و او را انقدر بزدند که جامه های او پاره پاره کردند و در
بدن او اثر ضربی مشاهده نمودند و او را کشان کشان بنزد والی بردند آن بیچاره با خود گفت
اعمال خبیثه ام مجسم شد و کردار بدم مصور گردید مگر فضل خدا یار و لطف او مددکار شود
و مرا ازین بلای عظیم رهائی بخشد والی از برادرم پرسید که ای بدبخت ترا چه بر آن
داشت که بخانه مردمان درآئی و ایشانرا بکشتن تخویف نمائی او گفت بخدائی
که ترا از میان چندین خلقت برگزیده و بر مسند ایالت و سروری نشانیده که لحظهٔ
در عقوبت توقف فرما و حدیث غریب و داستان عجیب مرا استماع نما والی گفتند سخن دزد را
گوش مدهید و حق ما را ضایع مگذارید و حال انکه بر پشت او اثر ضرب تازیانه موجود است
چون والی اثر ضرب تازیانه بدید گفت ازین ظاهر میشود که پیش ازین بسبب جرمی عظیم و دزدی
جسیم بدین عقوبت تهدید و تادیب نموده اند و بفرمود تا صد تازیانه اش زده بر شترش
سوار و منادی در کوچه و بازار کردند که این جزای کسی است که بخانه مردمان درآید

انگاه بفرمود تا از بلدش اخراج کنند چون مرا از احوال او اخبار نمودند بیرون رفتم و او را
دریافته از کیفیت حالش پرسیدم ماجرای خود را بتفصیل باز گفت پس او را با خود پوشیده
و پنهان از شهریان بشهر در آوردم و بجهت مونتش چیزی مقرر کردم و اینها همه از فرط مروت
و غایت سماحت من است پس خلیفه انقدر بخندید که بر قفا درافتاد و گفت مرا جایزه داده
باز گردانند عرض کردم که مرا ارزوی آنست که احوال برادران را بتمامی باز گویم تا خلیفه
بداند که من نه فضولم و نه بسیار گوی و گفتم **داستان برادر پنجم** و اما برادر پنجمی که
بعلت گوش بریدگی مبتلا بود آنست که او مردی بود فقیر و محتاج بسوال در شبها گدائی کردی
و روز صرف نمودی و پدر ما مردی بود عمر یافته و بسن شیخوخت رسیده و او را مرضی بهم رسید
و بدان سبب در گذشت و از برای ما هفتصد درهم ترکه باقی گذاشت و ما برادران او را در میان
خود کما فرض الله قسمت کردیم حصه هریک یکصد درهم شد آن برادر گوش بریده ام زر خودرا
متصرف گردید و متحیر ماند که با او چه کند تا بعد از اندیشه فراوان و تامل بی پایان چنان
در خاطرش تقرر یافت که از وی شیشه بخرد و کم کم بفروشد و ازین ممر نفعی حاصل نماید
پس شیشهای گوناگون خریده در طبقی نهاد و در مکان مرتفعی دکان شیشه فروشی
بگشاد و طبق مذکور را در پیش روی خود بگذارده پشت بدیوار باز داد و در اندیشه
دور و دراز افتاد که این شیشها را بچهارصد درهم بخواهم فروخت انگاه دیگر مرتبه بخرید

و فروشش مشغول شده و همچنین تا سرمایه ام بچهار هزار درهم برسد آنگاه متاعی دیگر خریده
بفلان مکان خواهم برد و بهشت هزار درهم خواهم فروخت و بدین شغل مداومت کرده
از جواهر و عطریات و سایر بضاعات خریده خواهم فروخت و منافع جزیله و مرابح عظیمه
رسیده خانهٔ بسیار خوب خواهم خرید و غلامان بسیار و کنیزان بشمار و اسبان راهوار
خریده در کمال فراغت بعیش و عشرت خواهم پرداخت و بشرب مدام و نشاط دوام جمیع
مغنیان بلد را بخانه آورده و انواع لذات و اقسام تعیشات را مرتکب خواهم گردید و از داد و ستد
روز بروز منافع کلیه حاصل کرده راس مال خود را بصد هزار درهم میرسانم و باز در عالم
خیال بخاطر آورد که چون راس المال بصد هزار درهم رسید ناچار از ناکامان بر کنار رهم
و بنات ملوک و وزرا را خواستگاری نمایم و بهتر آنست که دختر وزیر را خطبه کنم زیرا که
شنیده ام که او را حسن بکمال و جمال زیاده از خاطر خیال حاصل است و کابین او را هزار
دینار مقرر خواهم نمود اگر وزیر بمزاوجتش رضا داد فهو المطلوب و الا جبرا و قهرا او را
بعقد مناکحت در خواهم آورد پس در هنگامیکه او را بخانه آوردم ده غلام صغیر
بجهت او میخرم و زینتی از طلا و مرصع بجواهر ساخته غلامان خود را بر اسبان تازی نژاد
سوار و در پس و پیش خود روان و در میان ایشان مانند آفتاب در میان ستارگان
در شهر بغداد بعزم تفرج هر طرف جولان کنان خواهم رفت و مردم از اطراف و

جواب بر من سلام خواهند کرد و در وقت مراجعت بخانهٔ وزیر خواهم رفت و غلامان
از پس و پیش و یمین و یسارم درآمده چون وزیر مرا بدین حشمت و جلال مشاهده نماید بتعظیم و اکرام
از جای برخیزد و مرا بر مسند خود نشاند و خود در زیر دست من قرار گیرد زیرا که من داماد
اویم و با خود دو کیسهٔ زر همراه میبرم که هر یکی دو هزار دینار زر در وی بوده باشد که یکی را
بجهت مهر دختر معین کرده باشم و دیگری را بعنوان بخشش با و ارزانی دارم تا مروت
و سماحت من بر وی ظاهر شود و بزرگی و جلال و همت و اقبال من بر وی روشن گردد آنگاه
برخواسته بخانهٔ خود خواهم رفت و هرگاه کسی از خانهٔ زوجه ام بیاید بخلعت و صله اش
سرافراز خواهم نمود و اگر بجهت من هدیه بیاورد قبول نخواهم فرمود و در شیوهٔ
سکینه و وقار رشتهٔ اقتدار از دست نمیدهم آنگاه ایشان را از مقدمات عروسی اخبار
کنم و چون اقدام برین کار نمایند اساس زفاف را تیار کنم و خانه و منزل خود را
بزینتی تمام و ترتیبی خارج از ادراک اوهام بیارایم و چون هنگام زفاف در رسد
بهترین لباس را بپوشم و بر مسند دیبا نشسته بر تکای مخمل در کمال عظمت تکیه زنم و
بهیچ طرفی التفات ننمایم و بجهت رزانت عقل و متانت رای قلت کلامم و عروس را
در لباس فاخر حلی و حلل زر و جواهر چون بدر تابان و مهر درخشان بجلوه در آورده
در برابر نظرم بر پا دارند و من مطلق بچهرهٔ او ننگرم از راه کبر و نخوت تا کسان عروس

بسخن در آیند و گویند ای سرور اینک زن و کنیز تو در موقف خدمت ایستاده چشم برراه
گذار التفات گشاده است از راه کرم و وفا یکنظر در رخساره اش نظاره کن و چندین بار
بپوسند و الحاح بسیار بعمل آورند و گویند **فرد** چه شود که بچهره یار خود نظری
برای خدا کنی — که اگر کنی همه درد ما یکی نظاره دوا کنی — آنگاه سر بر داشته یکبار
بگوشهٔ چشم در روی او نگاه کنم باز سر بزیر اندازم پس او را از پیش نظر من بخوابگاه برند
و جامهٔ دیگر در پوشانند و من نیز جامهٔ دیگر بهتر از لباس اول بپوشم و مرتبه دیگر
با سبابی از نخستین بار بهتر بازش آورند و در برابر چشم بر پا دارند و بدستور از من
درخواهند تا در او نگرم و گویند او را اینقدر در انتظار مگذار که از بسیاری ایستادن
بطاقت گردیده است باز بگوشهٔ چشم در وی بینم آنگاه یکی از خادمان اشاره کنم
تا کیسه که در وی پانصد دینار باشد بیاورند و بمشاطه‌گان بر سبیل انعام بدهند و
ایشانرا باز گردانند و مرا با وی تنها گذارند پس در چهرهٔ او نگریسته بر یکجانب فراش بخوابم
و با او سخن نگویم تا بداند که همتم عالی است آنگاه مادر عروس بیاید و بر دستم بوسه زند
و گوید ای سرور بجانب کنیز خویش نظاره کن که او را اشتیاق بملاقات بسرحد کمال
رسیده زبان بجواب نگشایم چون این خود داری و وقار از من مشاهده کند برخیزد
و بر پایم مکرر بوسه زند و گوید دختر من کودک است و هنوز مرد ندیده چون این

بی التفاتی از من مشاهده کند دل شکسته و افسرده خاطر گردد آنوقت بجانب او میل
شوم و با او سخن گویم و بکلمات شیرین و لطیفه های رنگین دل او را بدست آورم پس مادرش
جامی از شراب ناب بدست دختر دهد و گوید این قدح را بآقای خود تواضع نمای چون
قدح را بیاورد او را برپا داشته و خود تکیه زده بسوی او ننگرم تا آنکه بداند بزرگی و جاه
و سلطنت مرا و او را امتحان به پا ایستاده حیران نگاه میدارم تا طعم خواری را بچشد و بر جلال
و جبروت من اعتراف نماید پس بزبان نیاز گوید ای سرور من قدح را از من بستان که من
چون یکی از کنیزان توام و قدح را پیش آورد و بر لب من گذارد و پس دست خود
برافشانم و پای خود را بجانب او حرکت آورم بدین طریق پس پای خود را محکم بر طبق
شیشه زد و از قوت پای او طبق شیشه بغلطید و از آن مکان بلند بر زمین افتاد و همه
آن شیشه‌ها بشکست و خیاطی در پهلوی او نشسته بود و جمله خیالات و حکایات او را میشنید
چون طبق بیفتاد و شیشه‌ها بشکست خیاط فریاد برآورد و گفت این نیز از بزرگی ذات تست
ای زشت کار قبیح کردار بخدا سوگند اگر اختیار تو در دست من بودی صد تازیانه ات میزدم
و در کوچه و بازارت تفضیح و تشهیر میکردم پس در آنوقت برادرم از جای برجست و بر زمین افتاد
و طپانچه بر رخسار میزد و جامه خود را میدرید و بدرد دل و سوز سینه مینالید **فرد** بیچاره
هزار آرزو در دم کرد نایافته دم دو گوش لم کرد در آنوقت مردمان بنماز جمعه میرفتند

و ناله و زاری او را می شنید کسی را بر او ترحم می آمد و کسی بروی تمسخر میکرد و آن بیچاره
با امید سود سرمایه را هم از دست بداد و برین حالت ساعتی دیر تر توقف نمود ناگاه زنی جمیله
رخسار خمیده اطوار بر شتری سوار که زینش از طلای احمر بودی و خوشتر از مشک اذفر
با خدمه و عسکر بسیار نمودار شد و چون برادرم را بدان وضع و هیئت در آن اندوه و محنت
بدید بر وی ترحم کرده از احوالش باز پرسید احوال او را بوی باز گفتند آن زن نیک محضر چون
ماجرای او را بشنید یکی از خادمان اشاره فرمود که بقیه دیناری که در نزد تو باقیست
باین مسکین بده خادم صره که در وی پانصد دینار بود باو ارزانی داشت چون آن بینوا
این مبلغ را در دست خود بدید نزدیک بود که از شدت فرح روح از بدنش مفارقت نماید
برادرم زبان بدعا و ثنای او برگشاد و با دستی پر و دولت وافر بمنزل خود معاودت نمود
و در بحر اندیشه فرو رفت که آیا این زر را چکار کند که ناگاه کسی در دروازه خانه را بکوبید برادرم
پرسید کیست زنی جواب داد که ای صاحب خانه با من یک سخن بگو پس برادرم برخواست و
دروازه خانه را بگشاد دید پیرزالی است سالخورده و آسمان خمیده بدست ضعف سرو قدش
چون کمان کرده او را پرسید که امیخواهی و چه مطلب داری عجوزه گفت ای فرزند وقت نماز
رسیده و من بی وضو مانده ام امیدوارم که مرا اذن دخول عطا فرمائی که در منزل تو تجدید
وضو کنم برادرم گفت در آ و بخانه اش در آورده ابریقی نزد وی حاضر ساخت عجوزه وضو ساخت

و بنماز مشغول شد و برادرم دیوانهٔ دینارها بوده بر سر دینار رفته تمامی را بشمرد و در میان
همیان بریخت و عجوزه از نماز فارغ شده بمکانی که برادرم بود درآمده دو رکعت دیگر نماز
ادا کرد و دعای او را بتقدیم رسانیده شکرگذاری بسیار کرد پس برادرم دو دینار از همیان
برآورد و بعجوزه داد و با خود گفت این صدقه است که باو برفع بلا از خود میدهم چون
عجوزه او را بدید گفت سبحان الله مرا چه تصور کرده ترا بر حقارت من نظر افتاده و گمان
کردی که گدائی بمنزلت درآمده بگیر مال خود را که مرا باو حاجت نیست لیکن ترا درین شهر
محبوبیست صاحب حسن و جمال و خداوند مال و منال برادرم گفت مرا چنین یاری از کجا
بهم رسید عجوزه گفت هرچه داری با خود بردار و همراه من بیا تا ترا باو ملاقات دهم و چون
با او نشستی دقیقهٔ از دقایق نرمی و ملاطفت را با او فرو مگذار و طریقهٔ حفظ خاطر و شکسته
بالی پیش آر که از مال و جمال او بقدریکه باید و شاید بهره مند گردی برادرم هرچه داشت
با خود برداشت و با عجوزه قدم در راه گذاشت و از شدت نشاط این خبر را غیر واقع
می انگاشت و با او میرفت تا بدروازهٔ خانهٔ بزرگ رسیده دق الباب نمود پس کنیزک
رومی بیامد و دروازه را بگشاد و چون داخل خانه گردید مجلسی شایسته دید که فرشهای
خوب گسترده و پردهای زیبا آویخته پس برادرم بنشست و صرهٔ زر را در پیش روی خود
بگذاشت و عمامهٔ خود را بر سر زانو نهاد ناگاه زنی صاحب جمال خورشید مثال از

طرفی درآمد که دیدهٔ روزگار چون او دلداری در انجمن خوبی و محفل محبوبی ندیده بود
چهره داشت چون مهر انور و عارضی غیرت زهره و قمر قامتی چون سرو خرامان و طلعتی
چون مهر درخشان لباسی فاخر در بر داشت برادرم چون او را بدید از جای برخواست
آن نگار عشوه گر زبان شکرین را بخندهای شیرین از هم بگشاد و اظهار فرح و مسرت
بنیاد نهاد و بفرمود تا دروازهٔ خانه را ببستند و دست او را گرفته بفضائی
دیگر برد و در حجرهٔ دیگر درآورده و با او لحظهٔ بنشسته ببهانهٔ برخواست و او را گفت در مکان
خود ساکن باش تا من باز آیم و برفت برادرم در انتظار مدتی بسر برد ناگاه دید غلام
سیاهی بزرگ جثه قوی هیکل عفریت منظر با شمشیری برهنه هویدا شد و بانگ بر وزد که
وای بر تو کیستی و درین مکان جویای چیستی چون برادرم را نظر بر آن غلام افتاد زبانش
بسته گشت پس غلام پیش آمده دست برادرم را گرفت و لباس از تن او برآورده بپهنای شمشیر
پیاپی و ضربهای متوالی چندانش بزد که بیفتاد و هوش و حواس را یکسو نهاد آن غلام
منحوس را بخیال رسید که کارش را باتمام و آغاز حیاتش بانجام کشید پس فریاد برآورد که
ای ملیحه کجائی که جاریهٔ رومیه بیامد و بر کف طبقی پر نمک گرفته پس غلام آن نمکها
بر جراحات و مجروحیت زخم او را نمک می انباشت و او از ترس خود را مرده و کشته انگاشت
که مبادا آن ملعون بحیاتش مطلع گردد و مرتبهٔ دیگر کارش باتمام رساند چون آن کنیز

برفت غلام بار دیگر فریاد برکشید که مرد دیدی کجاست عجوزه بیامد و پای او را کشیده در مخفی را
را بگشاد و در میان سردابه که تعبیه کرده بودند او را بینداخت بیچاره چون بسردابه افتاد دید
از کشتها پشتها در آن مغوله افگنده‌اند و او نیز بیهوش و بیخبر تا دو شبانه روز در آن وحشت سرا
افتاده و از افضال جناب قدس الهی آن زخمی که بر جراحتش افشانده بودند سبب صحت
و علت عافیتش گردید خون را از جراحت باز داشت و بعد از دو روز خود را بهوش دید
خفتی در خود ملاحظه کرد و برخواست و کم کم در میان سردابه راه رفتن آغاز کرد چون ظلمت شب
عالم را فرو گرفت از سردابه درآمده در میان دهلیز مختفی شد چون هنگام صباح العجوزه ملعونه
بقصد صیدی دیگر از خانه برآمد و او نیز آهسته از قفای او بیرون آمد چنانکه آن عجوزه
بر حال او مطلع نشده و بخانه من بیامد و مدت یکماه بمداوا مشغول شد تا عافیت یافت
و پیوسته در کمین آن عجوزه بود که هر روز صیدی را بدام حیله کشانیدی و در آن مقتلش
شربت هلاک چشانیدی و چون زخم او روی به بهبودی نهاد بیچاره کار آن عجوزه افتاد
و کیسه دوخته شیشه شکسته بسیار در وی جای داد و خود را بزی یکی از عجمان آراسته شمشیری
در میان جامه پنهان ساخت و خود را بآن عجوزه رسانیده زبان بتملق و چاپلوسی برگشاد
و گفت من مردی غریبم و طالب زنی امین که قدری زر دارم و زن نیابد اگر مرا
بچنین کسی راه‌نمائی از من بفایده وافی برسی عجوزه گفت ای عجمی مرا پسریست صراف

واین هم بشیوه وزانی معروفست و هم بصنعت صرافی موصوف با من بخانه بیا تا ترا با او
ملاقات دهم و با تواش بازار روانه نمایم که زیرکه داری و زن نجابه و براه افتاد و با عجوزه
رو بخانه نهاد تا بخانه مذکور رسیدند و بدستور دروازه را کوبید و همان جاریه بخصوص
دید که دروازه را بگشود و ایشانرا بخانه داخل نمود پس عجوزه در روی او بخند و گفت لقمه
چربی از برایت آورده ام و جاریه دست برادرم را گرفته داخل خانه نمود و در همان مکان نش
نشانیده بعد از لحظه برخواست و او را بتوقف امر نمود و بعد از اندک فاصله غلام زنگی با شمشیر
کشیده برسید و بانگ بر وی زد که برخیز ای بدبخت برادرم از جای خود برجست و دست بازده
تیغ خود را برآورد و پیش دستی کرده بیک ضرب آن غلام منحوس را از پا درآورد و تن
او را از بار سر سبکبار ساخت که دید کنیزک مذکوره با طبق پر از نمک پیدا شد چون
غلام را کشته و شمشیر برهنه در دست برادرم بدید از ترس فرار نمود او را نیز دریافته بجوار [illegible]
تمام گشت پس عجوزه پیدا شد برادرم قدم پیش نهاد و او را نیز بکوفت و گفت مرا می شناسی
ای عجوزه وای فاجره طراره عجوزه گفت من هرگز ترا ندیده ام و گاهی با تو آشنا نبوده ام گفت
من آنم که ترا بمنزل خود راه دادم و ابریق جبه وضو ساختن حاضر کردم و در خانه آمده نماز
کردی آنگاه هم باین دامگاه بلا آوردی عجوزه اش چون بشناخت رایت عجز و زاری
برافراخت برادرم بلابه او ملتفت نشده او را نیز چهار پاره کرده در طلب محبوبه اش

شتافت و چون او را یافت از بن بنیاد عجز و زاری گفت و بیقراری کرده زنهار خواست و او را امان
داد خاطرش را مطمئن ساخت و پرسید کیستی و درین منزل پر خوف و خطر چگونه افتادی گفت
من کنیزکی از معارف تجارم روزی این پیرزال پرفسون نزد من آمد و گفت شادی
داریم که بدان خوبی دیده کسی ندیده است میخواهم که بقصد تماشا قدم رنجه داری و ساعتی
بتفرج مشغول گشته غم از دل بیرون بری گفتم سمعاً و طاعةً پس جامه فاخر پوشیدم و زیور
خود را بر سر و تن راست کردم و صره که صد دینار بود با خود برداشتم و با وی آمدم
تا بدین خانه رسیدم چون داخل خانه گردیدم این غلام نجس شوم را دیدم که دست در دامنم
آویخت و آبروی عصمتم بر خاک مذلت ریخت و حال مدت سه سال است که اسیر این
ملعون و گرفتار کمند شعبده این زال پرفسون گردیدم برادرم پرسید که او را درینجا نه ذخیره هست
گفت آری مال فراوان و نعمت بی پایان موجود است و او را بحجره در آورده و صندوقهای
چند را سر بگشاد که مملو از کیسهای زر بود برادرم از دیدن آنهمه اموال حیران و انگشت بتعجب
بر دهان بماند زن گفت مرا درخانه گذار و حمالی چند با خود بیار تا هر چه هست بمکان خود
نقل و حمل نمائی برادرم دفعةً از خانه برآمده ده حمال تنومند با خود گرفته چون بخانه
رسید و خواست که دق الباب نماید دروازه را گشاده دید و چون بخانه در آمد از آن زن اثری
ندید و بر سر صنادیق شتافت صندوقها را نیز از آن کیسها تهی مشاهده کرد و دانست که چه رنگ

مذکور با او خدعه کرده است و بقیه آنچه در خانه بود از نقد و جنس و غیره حمل بخانه خود نمود
و در خانه هیچ باقی نگذاشت و آن شب را در نهایت فرح و نشاط بروز آورد هنگام صبح
بیست کس از سپاهیان آمده او را گرفتند و گفتند حکم والی را اجابت نمای هر چند از ایشان
اینقدر مهلت خواست که بخانه خود نگاهی کند مهلت ندادند و برشوت و عجز روی نبخشودند
آخر الامر تن بقضا در داد تا دست و شانه اش را بهم بر بستند و کشان کشانش میبردند که در
راه بعضی از آشنایان قدیم خود برخورد دست در دامن او زد که شاید از چنگ ایشانش
خلاص سازد و امرد از راه خیرخواهی با ایشان بسخن در آمد و از احوال وی باز پرسید گفتند
ما را خبر نیست اینقدر میدانیم که ما را والی باحضار این مرد امر فرمود اکنونش گرفته
بخدمت والی میبریم آن شخص گفت از من نصیحت بشنوید از بردن این مرد بخدمت والی شما را
سودی نباشد او را رخصت کنید و بوالی بگوئید چندانش طلبیدیم نیافتیم و بر من که از وی حق السعی
شما را بگیرم و بشما بدهم هر چند شفاعت نمودند نپذیرفتند و او را نزد والی بردند والی پرسید
که اینهمه اموال را از کجا آوردی گفت مرا امان ده تا تفصیل احوال خود را باز گویم پس والی
با و امان داد برادرم حکایت خود را از آغاز تا انجام و کیفیت حیله با عجوزه و کرم بخش جا ب
بتمامی باز گفت و بوالی گفت اکنون آنچه آورده ام حاضر است هر چه خواهی بردار و بجهت
فوت من چیزی واگذار پس والی اعوان خود را با او روانه کرد که جمیع آنچه آورده بود از مال

و قماشش بخانهٔ والی حمل و نقل نمودند و بجهت او هیچ باقی نگذاشتند بعد از آن والی باندیشهٔ اینکه
مبادا این خبر بسلطان برسد برادرم را طلب داشت و گفت باید از این شهر جلاء وطن اختیار کنی
و اگر نه ترا هلاک خواهم کرد آن مسکین گفت سمعاً و طاعةً و از ترس او از بغداد بیرون رفت در راه
دزدان بسر وقتش رسیدند و هرچه داشت بغارت بردند چون این خبر محنت اثر بمن رسید قمیصی
و او را جامه پوشانیده پنهان از مردمان بشهر بغداد در آوردم و در نزد برادرانش گذاشته
راتبه بجهت او تعیین کردم **داستان برادر ششم** و احوال برادر ششمین که او را دو لب
بریده اند آنست که بحسب زمان و ممر دوران بر وی تبالی و متابع شد و غنای او بفقر و فاقه
مبدل و عزتش بذلت محول گشته چنان محتاج شد که براتبهٔ یومیه درماند و از هیچ ممر بجهت
او گشایشی روی ننمود چنانچه از برای قوت خود محتاج بسوال گردید روزی بعزم گدائی
و سوال از خانه برآمده و در هر کوی و برزن میگشت که چیزی بجهت سد جوع طلب نماید
ناگاه بدر خانهٔ عالی رسید که کنگرهٔ سورش سر بر کیوان افراخته بود و نسر واقع در اول درجه
اش آشیانه ساخته و بر دروازهٔ خانه سپاهیان مریخ صولت و خادمان برجیس هیئت
واقف بودند برادرم پیش رفته از یکی احوال صاحب خانه را باز پرسید گفتند خانهٔ یکی
از بزرگان است نزد دربانان رفت و لب بسوال گشاد گفتند پیش بیا و درون خانه درآی
و هرچه خواهی از صاحب خانه و مالک این کارخانه طلب نمائی برادرم داخل دهلیز گردید دهلیزی

بغایت وسیع وطول دید وقدمی مسافت طی کرد تا بفضای خانه رسید عمارتی دید
بغایت دلکشا وفضائی بغایت روح افزا ودر وسط او بستانی بغایت زیبا فرش دیبا
در وی گسترده وپرده زر دوز بر او آویخته ودر آن خانه دیاری پدیدار نبود متحیر گردید که چکند
وبکجا رود آهسته آهسته قدم برمیداشت ومتردد وار میرفت تا بمجلسی عظیم رسید
وداخل گشته در صدر مجلس جوانی زیبا روی مشکین موی بدید بر وسلام کرد آنجوان جواب
سلام او را بنیکوئی باز داد واز احوال او باز پرسید برادرم شمه از مراتب افلاس واضطرار
واحتیاج وافتقار خود را با وی بگفت جوان چون این سخن بشنید اظهار محبت واندوه بسیار
وغم والم بسیار کرد از فرط غم واندوه جامه را بر بدن خود چاک زد وگفت سبحان الله
من در شهری ساکن باشم ومردم از فقر وبینوائی فاقه کش باشند انگاه برادرم را تسلی
داده بمواعید الطاف تسلی داد پس آنجوان گفت شاید بر سبیل مزاح اظهار بینوائی مینمائی
برادرم گفت ای خداوند بلای جوع تاب وتوانم از کف ربوده ومرا بذلت سؤال ومزاحمت
مسلمانان محتاج نموده است چون این سخن بشنید فریاد آورد که ای غلام طشت وابریق را
حاضر کن برادرم نه طشت دید ونه ابریق ونه رفیق انگاه دید آنجوان دست فراز کرد که
یعنی من دست میشویم وبه برادرم تکلیف دست شستن نمود بیچاره بغیر از متابعت چاره ندید
پس فریاد بر آورد که خوان طعام را بیاورید وبدستور غیر از خوان خیالی هیچ مشهود نگردید

پس خود را شبیه بخورنده گان نموده برادرم را نیز تکلیف بخوردن نمود و هر لحظه اش سوگند
میداد که بحق خدا که بخور و هیچ شرم مکن که میدانم بسیار گرسنهٔ و آن بیچاره نیز متابعت
مینمود و میگفت ازین نان بخور که باین سفیدی نانی مشهود احدی نگردیده و هرچند بیشتر ملاحظه
میکرد هیچ چیز نمیدید و باخود میگفت این مردی است که مزاح را دوست میدارد
و باز گفت بلذت این نان هرگز نانی ندیده این نانی است که جاریهٔ دارم ترتیب میدهد که او را
به پانصد دینار خریده ام پس فریاد زد که هریسه بیاورید و گفت ای میهمان هرگز بدین خوبی
هریسه خوردهٔ و سوگند میداد که بقدر اشتها بخور و هیچ حیا منما پس گفت قورمه مرغابی
سمین حاضر کنید و برادرم امیگفت بخور که میدانم بغایت گرسنهٔ و هر لحظه باین وتیره
قسمی از طعام مطلبید و برادرم را بخوردن او ترغیب مینمود پس گفت مرغان سمین را
حاضر نمائید و میگفت این مرغها را محشی بمغز پسته کرده اند و در روغنش با چاشنی پرورده
و برادرم نیز او را بدروغ تصدیق نمود و باین اکتفا کرده لقمهٔ خیالی در دهان برادرم
میگذارد لیکن هر لحظه تصدیقی دیگر میکرد و مرتبهٔ گرسنگی بروی غلبه کرده بود
که لقمهٔ از قرص جوین برابر زر میخواست پس فریاد برآورد که از قلیه ها چیزی بحضور آورید
و میگفت بخوشبوئی ادویهٔ که در وی بکار رفته هرگز دیدهٔ او گفت اکنون کفایت شد و زیاده
از اشتها بکار رفت پس جوان گفت خوان را بردارید و حلوا را پیش آرید و میگفت این

لوزینه تناول کن که در نهایت پاکیزگی است و از این قطایف بخور که جلاب او را بدست
خود ریخته ام برادرم گفت راست است که مانند این ساختن قطایف مقدور احدی
نیست و باز گفت اینقدر مشک و عنبر که من در حلویات بکار میبرم کسی را میسر نیست و او دهن را
بدروغ حرکت میداد و بخستین تقلید مینمود پس با برادرم گفت ازین باقلا واتناول کن که
بسیار لذیذ واقع شده است و هیچ شرم مکن برادرم گفت از حلویات نیز بقدر کفایت
خوردم جوان گفت با شرب مدام چونی برادرم اظهار رغبت نمود و با خود گفت اکنون
با او کاری کنم که ازین عملش توبه نصوح دهانم پس جوان بدستور شراب طلب نمود و قدح
به برادرم تواضع کرده گفت ذایقه کن اگرت خوش آمد خبر ده تا دیگرت بدهم برادرم
گفت این شراب اگرچه بس خوشبو است لیکن مرا عادت بغیر این است پس گفت
غیر این از مسکرات بجهت او بیاورید و گفت بنوش نوش نوشیدنی گوارا پس برادرم خود را
بصورت شاربان باز نموده اظهار مستی نمود جوانش دیگر باره بتحریص شرب نمود
برادرم گفت بیش ازین نمیتوانم آشامید و او را غافل ساخته چنانش قفائی بزد که پیشانیش
بر زمین رسید و دیگری از قفای او جوان برآشفت و گفت ای احمق این چه عمل
قبیح است برادرم گفت ای خداوند غلام را بمجلس خود راه دادی و انواع اطعمه و اشربه
لذیذه اش خورانیدی و شراب نابش آشامانیدی تا مستی کشید اکنون عربده او را

نیز تحمل فرما که تو از اهل سخا و مروت و ارباب جود و فتوتی و عفو جرایم او را تو از دیگران
انسب و اولی چون این سخن بشنید بقهقهه بخندید و گفت ای مرد مدتیست متمادی و عهدی
بغایت متراخی که شیوهٔ مزاح را پیشه کرده ام و با مردمان بنیاد هزل و تمسخر نهاده و مانند
تو کسی از اهل فطنت و ذکا بر نخورده ام با آنکه بسیاری را بهمین وتیره امتحان و ذهن و
کیاستشان را تجربه فرموده ام و از تقصیر تو درگذشتم و کرده ات را ناکرده انگاشتم
و ترا مصاحب و ندیم خود کردم پس همیشه ملازم باش و از خدمت مفارقت مکن انگاه
انگاه بفرمود تا موائد کثیر الفواید را احضار و از هر گونه خوراکی خوشگوار در وی حاضر بود
و هر قسم طعامی که نخست نام برده بود از آن بهتر و پاکیزه تر در وی موجود چون از خوردن
فراغت یافتند از آن مجلس بمجلسی دیگر بجهت شراب رفتند دید مجلسی است در آراستگی
رشک بهشت برین مشحون بکنیزان مغنیه چون حور العین پس بشرب شراب نشستند
و مغنیان با سیدشان به ترانه های دلکش سرودن آغاز کردند تا نشأهٔ شراب غالب
و حالت مستی جمله را مغلوب ساخت و آن جوان را شفقتی بی پایان و لطفی نمایان
بهم رسید و خلعتی خاصش عنایت فرمود و او را ندیم خاص خود نمود و چون صبح شد
بقاعدهٔ معهود بمجلس نخست رجوع نمودند و بعد از فراغ از اکل بجهت شرب هم
بهمین مجلس آمده و تا مدت ده روز بدین وتیره اوقات بعیش و نشاط گذرانیدند

وبعد از آن برادرم را وکیل کارخانهٔ خود فرمود و هر چه داشت از خدم و حشم تابع
فرمان او نمود و برادرم در جزوی و کلی امور او دخل کرده بر تق و فتق معاملات مالی
و ملکی دست تسلط گشود مدت بیست سال بدین منوال زندگانی نمودند تا آنکه روح
پر فتوحش بتمنای مصاحبت طایران حظایر قدس از قفس بدن پرواز و در ریاض جنان
بر فراز شاخ فَطُوبیٰ لَهُم وَحُسنُ مَآب بعیش و نشاط انباز گردید پس سلطان جمیع
اموال او را متصرف شد و هر چه در تحت تصرف برادرم بود قبض فرموده بمصادرات
عظیمه اش گرفتار و مایملکت او را گرفته در کمال اعسارش رها کردند چون از قید رهائی یافت
از بیم جان از وطن مألوف فراری دید با رغبت بعزم تواری شتافت ناگاه در وسط راه
جماعتی از اعراب بر سرش ریختند و او را باسیری گرفته بقبیلهٔ خویش بردند و کسیکه
او را اسیر کرده بود هر روزش بشدت تمام میزد و میگفت خود را از من بخر و او میگفت
مرا قدرت بر حبه و دیناری نیست ایکاش من اسیر تو ام هر کاری که خواهی با من بکن
آخر الامر عرب از بر خشم آمده هر دو لب او را بکارد ببرید و مطالبه را بروز زیاده کرد
و آن عرب را زنی بود جمیله که چون شوهرش از منزل برفتی خود را بر برادرم عرض
نمودی و برادرم اعراض کردی روزی از اتفاقات وقتی که آن زن با وی آغاز
ملاعبه کرد برادرم نیز با او ملاعبه آغاز کرد که در آن اثنا شوهرش از در در آمد و او را بران

صفت پدید گفت ای بدبخت با اهل و عیال من شر فساد داری پس کارد برکشید و ذکر
او را نیز ببرید و او را سوار شتر کرده بدامن کوهیش رسانید و در انجا بدون آب و آذوقه آنش
رها کرده بازگشت بعضی از مسافران او را بدان هیئت در آن مکان دیده مرا اخبار کردند پس
رفته او را بر مرکبی سوار کرده ببغدادش آوردم و بجهت معاشش چیزی مقرر کردم و با وجود
این امیر المؤمنین نیز دیکت رسید که بغلط من نیز بکشتن تیغ سیاست کردم و حال انکه شش
برادر بدین حالت را در خانه گذاشته ام و کسی نیست که ایشان را پرستاری کند خلیفه چون این
حکایات دلنشین و عبارات عبرت تضمین را از من بشنید گفت راست گفتی که کم گوئی و
از فضولی بهره نداری لیکن اکنون ازین شهر بیرون رو و دیگر درین بلده اقامت منمای
و از من سندی گرفت که ببغداد معاودت ننمایم و از روز مرا از شهر اخراج کردند
و مدتی در اطراف عالم گشتم و از نیک و بد روزگار تجربها گرفتم تا انکه خبر وفات خلیفه
بمن رسید و شنیدم که دیگری بجای او خلیفه گردید پس دیگر باره ببغداد بازگشتم و برادران
خود را از بی پرستاری مرده یافتم و بصحبت این جوان شتافتم که با او انهمه نیکوئی بتقدیم
رسانیدم آخر الامر دیدم از و انچه دیدم و اگر من نبودم بی شک کشته گشتی و عاقبت
از من فرار کرد و من در طلبش شهر بشهر و دیار بدیار گردیدم تا انکه امروزش درین مجلس بدیدم
و او مرا بصفت پرگوئی و فضولی متهم گردانید خیاط چون سخن را بدین جا رسانید بشاه

عرض کرد که چون ما این ماجرا را از وی شنیدیم و فضولی و پرگویی او را بسمع خویش
اصغا کرده بر ظلم و تعدی او نسبت با آن جوان واقف گردیدیم اتفاق کرده او را محبوس
ساختیم و باکل و شرب در حبس داشتیم و ولیمه را باتمام رسانیده بعد از عصر بخانهای خود
باز آمدیم و چون من بخانه مراجعت کردم و بمنزل داخل شدم زوجه ام بر من غصه شد
و اظهار ملال نموده گفت همه روز با یاران بعیش و نشاط اشتغال داری و مرا تنها در خانه
و بیکس میگذاری اگر هم اکنون بتفرج باغ و بوستان نبری و در سرور و نشاط با من روز را
بشب نیاوری دیگر طریق موافقت میانهٔ ما و تو مسدود و رشتهٔ زن و شوهری فیما بین
مفقود خواهد گشت ناچار او را برداشتم و از شهر بیرون بردم تا هنگام عشا بسیر و گشت
مشغول گردانیده چون باز گشتیم با این احدب کذب ملاقی گردیدیم که از غایت مستی
سر از پا نمی شناخت پس او را بخانه خود دعوت نموده ماهی خریدیم و باهم
مشغول خوردن گردیدیم ناگاه لقمهٔ از آن ماهی جدا کردم که در وی استخوان بزرگی
بود من از وی غافل در دهان او گذاردم و دهان او را بقوت تمام بر هم بفشردم
آن لقمه اش در گلو بگرفت و نفسش منقطع شد و چشمش بدوران آمد پس خواستم و
لگدی بر میانش و کتفش زدم که آن استخوان بحلقش فرو رفت و جانش از تن
مفارقت نمود پس او را برداشتم و بحیله اش بخانهٔ طبیب یهودی رسانیدیم و طبیب او را

بخانهٔ طباخ افکند و طباخش بگمان اینکه دین نصرانی بود سمسار انداخت اینست احوال احدب و داستانی
که دیروز دیدم و شنیدم از آن حجام که بغایت از قصه احدب اعجب و اغرب است چون
پادشاه چین این داستان بشنید از غایت انشاط و فرح بخندید و سر خود را بجنبانید و گفت
این داستان که فیما بین آن جوان و حجام واقع شده مراتب از داستان احدب عجیب‌تر و اطرفست
پس پادشاه به بعضی از حاجبان بفرمود تا با خیاط بروند و آن حجام را از قید و حبس آزاد کرده
و بخدمت پادشاهش حاضر گردانند و گفت میخواهم بگوش خود این داستان را از و بشنوم
و بچشم خود او را ببینم و همهٔ شما را از کشتن نجات ارزانی دارم و احدب را دفن کردن فرمایم
که از دیروز مرده و بر خاک هلاکت افتاده است و بر قبر او ضریحی بنا نمایم پس حاجبان باتفاق
خیاط رفتند تمام حجام را بخدمت پادشاه حاضر نمودند چون پادشاه چین بجانب حجام نظر
افتاد دید پیری است که سنین عمرش از نود سال تجاوز کرده با محاسنی سفید و
کافوری و گوشهای پهن و بینی کشیده و قامتی خمیده پس پادشاه را از هیئت و شکل عجیبه
او خنده روی داد و گفت ای خاموش میخواهم از حکایات خود چیزی مذکور سازی حجام
ای خاقان زمان سبب اجتماع این جماعت و این احدب و دو مسلمان و یهودی
چیست خاقان از سوال او خنده آمد و گفت ترا چه برین سوال داشت گفت تا بر
خلفا بگویم که کم گوئی و خاموشی خود را و ملکت را معلوم شود که از فضولی و پرگوئی

رم پس پادشاه بفرمود که داستان احدب را چهار کس باوی بیان کنند شنید حجام چون
مان را استماع نمود گفت والله این قصه ایست عجیب و داستانی است غریب پرده
ی احدب را گرفت و سر او را بر زانوی خود نهاده در چهره او ملاحظه کرد و بقهقه
ید و گفت بهر وفاتی مقرونست سببی از اسباب و حکایت این احدب لایق آنست
نه شود با آب زر در سینه اولوالالباب مردمان از حرکات حجام در بحر تحیر فرو رفتند
نها پادشاه عرض کرد که به نعمت خداوند که این احدب نمرده است و جوهر روحش
ل بدن ناپدید این ازمیان بهر از ریشه خود شیشه روغنی برآورد و گردن احدب را از آن
چرب نمود انگاه آهنی طویل برآورده دهان او را بگشاد و از گلستین قطعه ماهی را
خوان از حلق او برآورد قطعه بخون آلوده چون از حلق او برآمد احدب عطسه
پا است و بایستاد دیده خود را بمالید پادشاه و حاضران از داستان او
دانوند که چگونه یکشبانه روز از خود غافل و از هوش و خبر ذاهل گردید
ا همان حجام مذکور از حیات او واقف گردید و باندک التفاتی باعث حیات
ماندگی او گشت و اگر نه او را دفن و کفن کردندی و طمع از حیات بریدندی
جات بفرمود که این داستان را در بطون تواریخ برنگارند و این قصه عجیب را در صفحه
ادبیا دکار گذارند و خیاط و طباخ و یهودی و نصرانی خلعت از زانی داد

وحجام را ندیم خاص گردانیده بجهت اخراجاتش راتبه مقرر فرمود و بخلعتهای
فاخره اش نوازش فرمود حجام واحدست در ملازمت خاقان بسر بردند تا زمانی که قابض
ارواح بر سر ایشان تاخت و مملکت وجود را از نعمت حیاتشان باز پرداخت و دست
کارپردازان طبیعت را از تصرف و تدبیر کشور تن خالی ساخت ۞

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ بیست و سیم
شهر جمادی الاول سنه ۱۲۶۱